



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

نام رمان : النّا

نویسنده : رها کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

النا

رها

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



النأ

باسمه تعالی

سلام اسم من الناس 21 ساله من تویه خانواده ثروتمند به دنیا اومدم پدرم جراح قلبه مادر مم مربی یوگا من تنهافرزندشون هستم و بعد از من دیگه صاحب بچه نشدن به همین دلیل از بچگی خیلی نازک نارنجی یا بقول دوستم ستاره لوس ونربار اومدم اگه بخوام از ظاهر م براتون بگم واقعا قابل وصف نیست من خیلی زیبام البته نه این که فکر کنید از خودم تعریف میکنم اصلا این چیزیه که همه میگن خب حقم دارن! من دختری با قدم متوسط، اندام متناسب، پوست گندمی، چشمایی درشت و گیرا، لب و بینی خوش فرم هستم خلاصه هرچی زیبایی تودنیاهس تو صورت من خلاصه شده (اعتماد به سفقوا!) شاید همین ظاهری که دارم باعث شده خیلی مغرور باشم. راستش من دوستای زیادی ندارم تنها دوستم ستارس که از بچگی رفت و آمد خانوادگی داشتیم

ستاره دختر شیطن و پر جنب و جوشیه برعکس من که آروم و زیاد با همه کس گرم نمیگیرم. تو فامیل اکثر دختر از من خوششون نمیدارستش بهم حسادت میکنن چون پسری تو فامیل نبوده که از من خواستگاری نکرده باشه ولی من از هیچ کدومشون خوشم نمیدارم اصلا عشق برای من مفهومی نداره نمیدونم شایدم چون کسی در حد خودم نمیبینم اینطوره. به هر حال چه من خوشم بیاد چه نیاد خونه ما همیشه این خواستگاری سمج رفت و آمد داشتن چون پدرم معتقد

توکه خودت بهتر میدونی چه نظری راجع بهشون دارم.
 _بله بله پرنسس خانوم بیابریم که ترم جدید از کلاس جانمونیم
 با وارد شدن تو کلاس مثل همیشه همه نگاه هابه من خیره شد البته دخترا
 زیرچشمی نگاه میکردن آقای راداو مدجلوسلام
 خانم سعیدی حال شما؟ خیلی خوشحالم ترم جدید شروع شد و باز میبینمتون
 راستی مدل مو هاتونم زیباییتونو صدچندان کرده لبخند ملیحی زدم و
 تشکر کردم همینطوری خیره به من بود که ستاره زیر لب خندید آخه انگار اصلا
 متوجه اون نشده بود

یه دفعه به خودش اومد و گفت خانم اسکندری شما چطورین؟

_پس ما رو هم بالاخره دیدین؟! ممنون خوبیم

آقای رادایا همون سهراب خجالت کشید و گفت اختیار دارین
 بعدشم دیگه ساکت شد و نشست

باتموم شدن کلاس یه نفس راحت کشیدم از ستاره خدا حافظی کردم و او مدم
 خونه

رسیدم خونه داشتم کفشامو در میاوردم که مامانموبالای سرم دیدم

_سلام دختر خوشکلم خسته نباشیسلام مامانی ممنون

مامان یه کم این دست و اون دست کرد بعدگفت مهمون داریم عزیزم

-این وقت ظهر؟ کی هست حالا؟

_غریبه نیست عزیزم پسر خالته

_اووووف اومده چیکار؟؟؟

_النائین چه طرز حرف زدن خالسه هر وقت بخواد میتونه بیاد

سری تکون دادم ورفتم توسالن

آروین سرش پایین بودوداشت پرتقال پوست میکند، اومدم از فرصت استفاده کنم وجیم بزنم برم تواتاقم که یهومتوجه اومدن من شدبلندشدبایه شیفستگی خاصی نگام کردبعدگفت سلام الناخانم مشتاق دیدارخوبی دخترخاله؟

_سلام ممنونم

ما مان او مدوگفت النابرودم_ تاتو بشور که غذاآ مادس آروین جونم امروزناهارمهمون ماس _نه خاله جون

من داشتم کم کم رفع زحمت میکردم

مامان یه نگاه معناداری به آروین کردوگفت تو هیچ جانمیری همین که گفتم بعدخطاب به من گفت

_دخترم پس معطل چی هستی برو لباساتوعوض کن دیگه

باقیافه آویزون چشمی گفتم ورفتم تواتاق، وای خداحالانمیشدمیذاشتی بره توآرامش یه ناهاری بخوریم لباسامودرآوردم بلوزسبزمو با ساپورت مشکیم پوشیدم موهامو که زیرمقنعه بهم ریخته بودمرتب کردم وروسری سبزمم پوشیدم رفتم پایین بوی خوب کلم پلو ضعفمو بیشترکرد نشستم سرمیز مامان گفت آروین جون بشقابتوبده برات بکشم

_نه خاله جون اول برای النابکش معلومه امروزخیلی خسته شده

بااین حرفش پیش خودم گفتم یعنی اینقد ضایع هس که دارم از گشنگی تلف می شم بعدجواب دادم آره امروزخیلی خسته

کننده بودکلاسامون فشرده بود.

شروع كرديم به خوردن وای عجب غذایی شده بود
 مامان یه دفعه گفت وای بچه ها آكه گفتین چی كمه؟
 من وآروین نگاهی بهم انداختیم مامان گفت خب معلومه دیكه سالادشیرازی
 گفتم مامان حالا بیخیال دیكه شروع كرديم

_نه عزیزم مگه كلم پلوبدون سالادم میشه؟! تا شماغذاتونوتموم كنین سالاد
 حاضره آروین یه نگاهی به ما مانم كرد كه ازچشم من دور نمود
 مامان رفت ومن وآروین سرمیزتنها شدیم خیلی معذب بودم اصلا اشتها
 كورشده بود اونم با نگاه و سكوتش جو روبرام سنگین تركرده بود
 وای پس چرا مامان نمیادیه لحظه به ذهنم رسیدنكنه سالادبھونه بوده!

آروین سرش پایین بودداشت با غذاش بازی میكردبرای اولین بار با دقت
 نگاه كردم آروین یه پسر 26 ساله كاملا برازنده بودچشمای عسلیش، موهای
 بورش، لبای خوش فرم صورتیش، هیكل فوق العادش توجه هر دختری روبه
 خودش جلب میكرداون علاوه برزیبایی ظاهرش یه پسرخوب ونجیب بود
 همه ی اینارومیدونسم اما نمیدونم چرا هیچوقت نتونسم بعنوان یه مرددوسش
 داشته باشم آروین تك سرفه ای كردوبعدگفت

الناراستش نمیدونم ازكجاوچجوری شروع كنم راستش همیشه حرف زدن
 باتوبرام سخت بوده اما امروز میخوام دلوبه دریابزنم وحرف دلمو این بارخودم
 بھت بزnm گفتم میدونم چی میخوای بگی

ولی من علاقه ای به شنیدنش ندارم

_نه النابایدحرفایی كه سالھاس تو دلم نگاهش داشتم وداره خفم میكنه بشنوی
 ازوقتی یادمه عاشقت بودم حتی توبازیای بچگیمون اینقدكه روتوتعصب

و حساسیت داشتم رو آرام (خواهرش) نداشتم البته اونموقع هانمیدونسم اسم این احساس چیه اما هرچی بزرگتر شدم بیشتر مطمئن شدم که این حس چیزی جز عشق نیست، تونمیدونی با دل من چیکار کردی دختر، وقتی میشنوم برات خواستگاراو مده دلم میخواد بمیرم حتی تصورکردنت کناریکی دیگه دیوونم میکنه.....

آروین بس کن الان چندساله که خاله اینامر تب حرف تورومیزنن خواستگاری هم او مدی وجوابمو شنیدی دیگه چی میخوای بشنوی؟ بخاطر این احساس مسخره ی تو خاله بامن سرسنگین شده (وقتی اینارو میگفتم تن صدام بالا رفته بود) آروین از سرمیز بلند شد اومد طرف من نشست روزمین خدای من چی میدیدم آروین زانورده بود (آروین هم در حد خودش مغرور بود واقعا این رفتار ازش بعید بود) زل زد تو چشمام و گفت چشم

آهویی من عصـبانی نشو فقط به من گوش کن تورو خدا گوش کن اومدم از سرمیز بلند شدم وبرم ولی با این حرفش یه لحظه دلم بر اش سوخت _النای من ازت خواهش میکنم این خوشبختی روزاز من دریغ نکن به من یه شانس بده بذار بهت ثابت کنم چقد عاشقتم

تونگاهش میشد عشق و التماسو دید، از سرمیز بلند شدم و داد زدم تووا حساست برای من کوچکتترین اهمیتی ندارین پس تمومش کن با این حرفم انگار تازه به خودش اومد بلند شد و کتکشو برداشت یه نگاه بهم کرد تو چشماش اشک موج میزد هیچی نگفت و رفت صدای مامانمو شنیدم که میگفت کجا پسر م؟

نشستم رومبل ویه نفس راحت کشیدم، حشش بود پسره ی احمق فکر کرده من
از این دخترام که با این فیلم هندیارام بشم نه خیر من النام النانا

توافقا خودم غرق بودم که با فریاد مامان از جا پریدم
_النادستت درد نکنه من طوری اینطوری تربیت کردم؟ این چه طرز حرف
بودن بود؟
_من حرف بدی نزدم
فقط واقعیتو بهش گفتم

_من همه چیز دیدم و شنیدم پسره بیچاره جلوت زانورده بودکم مونده بودگریه
کنه اونوقت تو بایی رحمی بهش میگی احساست برام اهمیتی نداره؟؟
اینبار منم داددم: تا شما باشی برای من نقشه نکشید فکر کردید نفهمیدم همه
اینارو از قبل برنامه ریخته بودین و از روی عمد ماروتنها گذاشتین؟؟ آخه مادر من
مگه شما نمیدونید احساس من به آروین چیه پس چرا منو تو این موقعیت
گذاشتین؟

مامانم آهی کشید انگار از کارش پشیمون شده بود
گفتم نمیخواد ناراحت باشین اتفاقا خوب شدیه باروا سه همیشه آب پاکی رو
ریختم رودستش تادیگه به من فکر نکنه

_وای با این حالش نره خونه آگه سارا (خاله) بفهمه چطور رووم میشه تو صورتش
نگاه کنم؟ دخترم حالا نمیشد بایه لحن دوس تا نه بهش نه
بگی؟ حتما باید غرورشو جریحه دار می کردی؟ اون به مرده میدونی شکستن
غروریه مرد از کشتنش بدتره؟

— مگه من گفتم عاشقم شه؟ الان چن ساله مرتب داریم میگیم نه ولی این آروین حرف توگوشش نمیره و امروز که با جسارت تمام خودش بهم ابرازعلاقه میکنه

— الاناصلا نمیتونم درکت کنم دخترم همه آرزوی همچین پسری رودارن اونوقت تو....
— بله همه میتونن آرزوی

داشتن آروینوبکنن ولی نه الانایی که خودش نهایت آرزوی هرپسریه
— چی بگم والا تصمیم باخودته اما امیدوارم این غرورت کارد ست نده عزیزم
ب*و*سه ای روصورت مامانم کردم وگفتم نگران نباش، برای این که نخوام باز بحث کنم رفتم تو تا قم خیلی خسته بودم برای همین تاروی تخت دراز کشیدم چشمام سنگین شدونفهمیدم کی خوابم برد

وقتی بیدار شدم ساعت ۶ بودوای چقد خوابیده بودم با این حال هنوزم کسل وبی حوصله بودم گوشیمو برداشتم ویه چرخ تواینستا زدم، ای خدا این دختره رو باش باز پست گذاشته عجب قیافه ضایعیم داره فکر میکنه خیلی خوشکله خلاصه یه کم به پستای ملت خندیدم وبعدهش از اتاق اومدم بیرون رفتم پایین بابام اومده بود سلام بابایی خسته نباشی

— سلام دخترخوش خواب خودم چطوری؟ دانشگاه چطور بود؟

— خوبم، دانشگاهم مئه همیشه تکرای وخسته کننده

— دیگه این ترمای آخر و باید خوب درس بخونیا عزیزم

— چشممم (تو دلم گفتم آره جون عمت!)

مامان بايه ظرف ميوه از آ شپزخونه اومد بيرون بعدگفت را ستي يادم رفت بگم
 وقتى خواب بودى ستاره زنگ زدگفتم هروقت بيدارشدى بهش زنگ ميزنى
 _باشه الان بهش زنگ ميزنم

_الووسلام ستاره خوبى؟ زنگ زده بودى؟؟؟

_سلام خانم خوش خواب خبردارى چندساعت خوابيدى؟

_خنديدم وگفتم خيلى وقته بيدارشدم مامان الان بهم گفت زنگ زده بودى

_نميخواددروغ تحويلم بدى تازه بيست دقيقس آنلاين شدى خانوم

_واى ستاره توجه آدم بيكارى هستى پس منوچك ميكنى!؟

_آره مامانت گفته حواسم بهت باشه

_واى خداجوک نگو توووو؟؟؟ حواسـت به من؟؟؟؟ بگذريم حالاحيـكارم

داشتى؟ _خواستم بگم اگه افتخار ميدين بريم دوردور؟

_ايول منم حوصلم سررفته بودتا نيم ساعت ديگه ميام دنبالت

_باش ميبيـنمت فعلا

خوشحال بودم كه ستاره روقراره بينم از صميم قلبم دو سش داشتم و هميشه

باهاش بهم خوش ميگذشت ماتتوزر شكيموپوشيدم روسرى حريرمشكيمم

انداختم سرم، صدای دراتاق اومدگفتم بفرماييد

شوكت خانم باظرف ميوه اومد داخل گفتم ممنونم بيرش من دارم باستاره ميرم

بيرون، لطفابه مامانم خبريدين وبه آقاحيدرم بگين ماشينو آماده كنه پنج مين

ديگه ميام چشمى گفت ورفت

يه آرايش مـليـح كردم ورفتم پايين ازبابايناخداحافظى كردم

رسیدیم درخونه ستاره اینا، ستاره سرشو کرد تو ماشین و سلامی کرد و گفت نمای
داخل یه چیزی میل کنید بعد بریم؟
گفتم خودت لوس نکن سوار شو بریم
ستاره خندید و نشست تو ماشین گفتم خب حالا کجا بریم؟
ستاره گفت بزن بریم پاتوق خودمون
آدرسوبه آقا حیدر دادم تو ماشین
اینقد با ستاره خندیدم که نفهمیدم کی رسیدیم
به آقا حیدر گفتم دوساعت دیگه بیاد دنبالم
وارد کافی شاپی شدیم که پاتوق من و ستاره از دوران دبیرستان بود واقعا جای
دنجی بود، من قهوه ترک سفارش دادم و ستاره هم پای سیب، گفتم واقعا خیلی
خوب شد امروز او مدیم بیرون دلم برادلقک بازیات تنگ شده بود تو دانشگاه که
در ست حسابی وقت نشد حرف بزیم
ستاره گفت
حالا دیگه ما شدیم دللقک؟ بعدم صورتشو برگردوند یعنی قهر کردم
_ شوخی کردم عزیزم قیافه نگیر
ستاره گفت خب دیگه چه خبرا عزیزم؟ گزارش بده ببینم؟
_ خبر خاص این که امروز رفتم خونه آروینو دیدم و حسابی شستمش
_ آروین پسر خالت؟؟؟
_ آره مگه چندتا آروین داریم؟
_ خب خب تعریف کن ببینم چی شده. منم همه چیز و براش تعریف کردم.
ستاره ماتش برده بود همش میگفت بیچاره آروین! خاک تو سرت النا!

— من آرزوم بودیکی اینطوری دوسم داشت باورکن چشم بسته زنش میشدم
 — خب حالا بیخیال این دیوونه شو بگذریم
 ستاره یه دفعه انگار بهش برق وصل کرده باشن گفت وای داشت یادم میرفت
 برات بگم امروز بعد از رفتنت از یونی چی شد؟
 — چی شد مگه؟

قهقهه ای زد و گفت باید بودی و میدیدی! داشتم میومدم بیرون هندزفری تو گوشم
 بود و تو هپروت خودم به سرمیبردم که یهو خوردم به یه پسر، دقیقه دهمه تو این فیلم
 جزوه های هردومون نقش زمین شد و نشستیم به جزوه جمع کردن ولی نمیدونم
 چرا عاشق هم نشدیم؟ آقا قبول نیس مگه نباید عاشق میشدیم؟
 از خنده ریسه رفتم و گفتم واقعا دیوونه ای دختر! حالا این پسر کی بود؟ از بیچه
 های حسابداری بود؟
 — نه فکر نکنم آخه اولین بار بود
 میدیدمش

— که این طور پس عجب سوژه ای رواز دست دادم!
 یه خورده دیگه نشستیم و بعد آقا حیدر او مددنا لمون و برگشتیم خونه

یه هفته بعد

صبح زود از خواب بیدار شدم نمیدونم چرا این روزا اینجوری شدم شبادرست
 نمیتونم بخوابم ولی با این وجود صبح هایی که کلاس دارم بایه شوق و نشاط
 خاصی بیدار میشم، شوکت خانم تو آشپزخونه داشت نیمرو درست
 میکرد بادیدن من گفت صبح بخیر النا خانم این روزا سحرخیز شدین _ سلام
 — چشم الان میارم
 همیشه صبحانه منو زودتر بیارین اتاقم

برگشتم تواتاق و موهامو سشوآر کردم بعد از صبحانه کم‌دل با سامو باز کردم و مانتو هاموزیر و رو کردم اخیرا خیلی انة خاب لباس برام سخت شده بود. مانتو بلند مشکی‌مو که خیلی اندامی بود برداشتم رژ نارنجی که خیلی بهم می‌ومدهم زدم اولین بار بود که رژم پررنگ بود پیش خودم میگفتم تنوع چیز خوبیه

یه کم زودتر رسیدم دانشگاه ستاره هم چند دقیقه بعد از من رسید مدام بین بچه هادنبال بهراد میگشتم هنوز نیومده بود استاد او مدو کلاس شروع شد ولی خبری از بهراد نبود

نمیدونم چرا یه نگرانی خاصی داشتم مگه بهراد کی بود؟ نمیتونسم خودم مدرک کنم من آدمی نبودم که نگران یه غریبه شم بیست دقیقه بعد بهراد رسید، با او مدنش نفس راحتی کشیدم. بهراد از استاد عذر خواهی کرد و اجازه نشستن گرفت. استاد معین آدم سخت‌گیر و مقرراتی بود یادمه یه بار ستاره فقط پنج مین دیر رسید ولی استاد طوری باهاش رفتار کرد که هنوزم ستاره کینشوبه دل داره پیش خودم گفتم بهراد خودتوسبک نکن که امروز از کلاس محرومی اما در کمال تعجب استاد سری تکان داد و اجازه نشستن داد. ستاره زیر لب گفت حالا آگه من بودم که آبرو مو برده بود ولی این یارو میتونه بمونه

نمیدونم چرا از این که ستاره بهراد و یارو خطاب کرد خوشم نیومد من واقعا احترام خاصی براش قاعل بودم و توپسرای یونی فقط بابهراد احوالپرسی میکردم. کلاس تموم شد و کلاس بعدی مون دوساعت دیگه بود. ستاره پیشنهاد داد این دوساعتو بریم سینما من قبول کردم.

بعد از مدت‌ها بود که می‌ومدم سینما فیلم کم‌دی بود همه تمام مدت داشتن می‌خندیدن اما نمیدونم چرا من خندم نمی‌گرفت

همش نگاهم به ساعت بود که زودتر برگردیم یونی _وای الی کمتر این ساعت لامصبو نگاه کن هرکی ندونه فکر میکنه بابی افت قرارداری! _دیوونه میخوام یه وقت دیرنرسیم یونی _وای که چقدرم تومشتاق فراگیری علم هستی لبمو کج کردم وگفتم فیلمتو نگاه کن برگشتیم دانشگاه نزدیک در بودیم که ستاره گفت نه بابا! پس آقای کیانی هم آره؟! یه دفعه پاهام سست شد جلومون بهرادبود که داشت با یه دختره حرف میزد نمیدونم چم شده بود داشتم از حال میرفتم که بهرادمارو دیدو برگشت سمتون وگفت خانم سعیدی حالتون خوبه؟ ناخودآگاه با تفرنگاش کردم ستاره دادزد الی خوبی؟ آروم جواب دادم آره اون دختره به ستاره گفت فکرکنم حال دوستتون زیاد مساعد نیس قبل از این که ستاره جوابی بده گفتم نخیر خوبم بهرادگفت پس خدارو شکر، ببخشید من معرفی نکردم ایشون بهار خانم خواهر من هستن ایشون هم خانم اسکندری و دوستشون خانم سعیدی. یه دفعه انگاردنیارو بهم دادن با صدای بلندگفتم خییییلی خوشبختم بهار خانم همه از عکس العمل من جا خوردن منم تازه به خودم اومدم و خجالت کشیدم ستاره گفت خب آقای کیانی و بهار خانم باا جازتون ما رفتیم از اونا جدا شدیم من خوشحال و سرمست راه میرفتم ستاره گفت النابه خداتویه چیزیت شده جدیدا خیلی عجیب غریب شدی خندیدم وگفتم نه ستی من خیلی هم خوبم باورکن!

امتحانای ترم چندروزیه شروع شده همیشه برای امتحانا استرس داشتم چون کل ترمونگاه کتا بامم نمیکردم و همشوم میداشتم براشب امتحان.

کلا دختر درس خونی نبودم و به نظرم همین که پاس میشدی کافی بود! ستاره علی رغم شیطنتاش نسبتاً درسش خوب بود. اما شاگرد اول یونی بهر اد بود، با این که تازه تغییر رشته داده بود و او آمده بود حسابداری از بقیه خیلی بهتر بود و همیشه استاداً تحسینش میکردند. منم هر سوالی داشتم فقط از اون میپرسیدم و این حسادت پسرارو برانگیخته بود اما برای من مهم نبود فقط دوست داشتم ساعت ها کنارش باشم و برام توضیح بده صداش آرامش خاصی داشت که قلبمو می لرزوند و وقتی صدام میکرد قلبم تندتر میزد. تصمیم گرفتم امتحانارو واقعاً بخونم راستش دوست نداشتم اون فکرکنه من تنبلم و تلاشی نمیکنم. تو این مدت بیشتر با بهراد آشنا شده بودم، کارم شده بود فقط کنجکاوی راجع به اون! هر وقت اسم شوازیچه ها می شنیدم گوشم برافزونی تیز میشد! اونطور که من فهمیده بودم بهراد وضعیت مالی خیلی معمولی داشت ماشینش پر اید بود یادمه اولین بار که تو ماشینش دیدمش خیلی تعجب کردم آخه توقع یه ماشین لوکس و دا شتم. امتحانارو دادیم و یه نفس راحت کشیدم، این روزا خیلی بهم سخت میگذشت تمام مدت توفکر بهراد بودم، تودان نگاه فقط دنبال بهانه بودم که باهاش هم صحبت شم واقعا حال خودمون میفهمیدم یعنی نمیخواسم بفهمم! سعی میکردم با بهراد مته بقیه رفتار کنم هر شب به خودم میگفتم فردا دیگه برای اونم همون النای مغرور می شیا ولی به محض این که میدیدمش تمام قول و قرارام با خودم یادم میرفت، ستاره هم متوجه شده بود عوض شدم و اون النای همیشگی نیسم ولی خوشبختانه نفهمیده بود این حال خرابم از کجا نشأت میگیره!

هرچی زمان میگذشت بیشتر از احساس خودم به بهراد مطمئن میشدم. اوایل سعی داشتم از قبول این واقعیت فرار کنم ولی این احساس اونقدر قوی بود که دیگه نمیتونسم کتمان کنم. آره من الناسعیدی النای مغروری که حتی نمیدونسم عشق چیه، بدجوری تو دام عشق بهراد اسیر شده بودم وقتی خودموتو آینه نگاه میکردم انگار یه غریبه رومیدیدم غروب جمعه بود از اون جمعه های دلگیری که حتی حوصله خودمم نداشتم، این روزا از اشتها افتاده بودم و خیلی لاغر شده بودم، از روی تخت بلند شدم رفتم دوش گرفتم تا به کم حالم جابباید. از حمام که اومدم بیرون خودموتو آینه نگاه کردم نه این دفعه دیگه نمیخواستم از خودم فرار کنم آره من عاشق بهراد شده بودم عاشقی که جرم نیست؟ اصلا چرا باید ناراحت باشم؟ من دیگه برای زندگی کردنم انگیزه و هدف داشتم اونم رسیدن به بهراد بود. حس میکردم تازه متولد شدم اما اگه این احساس یه طرفه باشه چی؟ اگه فقط این من باشم که تو آتیش عشق بهراد میسوزم چی؟ لباسامو پوشیدم و نشستم کل این مدت دوره کردم. بهراد باشخصیت ترازونی بود که بخواد از حد خودش فراتر بره و به وضوح ابراز علاقه کنه اما اونم همیشه برای صحبت با من مشتاق بود اینو تونگاهش میخوندم شاید من اشتباه برداشت کردم نمیدونم ولی اگه اونم حس منو داشته باشه حتما بزودی یه حرکتی میکنه امیدوارم این اتفاق زودتر بیفته چون نمیدونم دیگه تاکی میتونم این رازو تو دلم نگه دارم و به کسی چیزی نگم

سرکلاس نشسته بودیم و من غرق در افکارم بودم یک هفته دیگه گذشته بودولی بهرادکار خاصی که نشون از علاقه من باشه نکرده بود البته هر روز برای احوالرسی بامن پیشقدم بودم منم دلم به همین گفتگوهای ساده خوش بود. مثل اینکه کلاس تموم شدنم که اصلا حواسم نبود فقط بقیه رو دیدم که دارن کیفشونو بر میدارن و از هم خدا حافظی میکنن. ستاره امروز مریض بود نیومده بود، منم داشتم بلند میشدم که برم یه دفعه بهراد او مدجلو و گفتم خسته نباشید خانم سعیدی گفتم خیلی ممنون همچین _ خانم سعیدی اگه امکانش هست میخواستم امروز بیرون بینمتون دست و پاموگم کردم با صدایی که به زور از دهنم خارج شد گفتم بله حتما بهراد کارتی از جیبش درآورد و گفت این شماره منه باهام تماس بگیر یه هماهنگ کنیم برای عصر باد ستایی که به وضوح می لرزید کارتوازش گرفتم خدا حافظی کرد و رفت. دیگه تو حال خودم نبودم هم خوشحال بودم که بالاخره روزی که منتظرش بودم رسیده و قراره عشقمو خارج از محیط دانشگاه ببینم هم از دست خودم عصبانی بودم که جلوی بهراد نمیتونم هیجان و احساسمو مخفی کنم نباید سریع پیشنهاد بیرون رفتنشو بدون هیچ سوالی قبول میکردم حالاراجع به من چی فکر میکنه تمام راهوتاخونه پیاده رفتم و فکر کردم بالاخره به این نتیجه رسیدم وقتی بهش زنگ زدم یه کم خودمو بگیرم و زیاد مشتاق نشون ندم. وای که چه هیجانی داشتم تار رسیدم خونه یه لیوان آب خوردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم خوشحال بودم هنوز مامان نیومده خونه چون حتما میفهمیدیه خبرایی

هست که اینجوری دست و پاموگم کردم هیچوقت نمیتونستم حس و حالی که دارم رو ازش پنهان کنم و همیشه تو صورتم همه چیز رو میخوند.

رفتم تو اتاقم و چند نفس عمیق کشیدم و به بهرادزنگ زدم بعد از چند تابوق جواب داد الو سلام من خانم سعیدی هستم سلام منتظر تماستون بودم _ آقای کیانی تو دانشگاه نمیتونستم راحت صحبت کنم میتونم بپرسم دلیل این دعوت چیه؟ _ خانم سعیدی حساسیت شمارو درک میکنم ولی اجازه بدین حضوری صحبت کنیم امیدوارم اینقدر بهم اعتماد داشته باشین که نگران نباشین _ نه خواهش میکنم البته که اعتماد دارم _ خب خدارو شکر پس شما مکان امروز و مشخص کنید _ برای من فرقی نداره هر جا شما بگین آدرس یه کافی شاپ و دادو قرار شد ساعت 6 همدیگر ببینیم پایین مامانم اومده بود ناهار خوردن به مامان گفتم عصر قراره بادوستم بریم بیرون دوست عزیزم؟ مگه ستاره مریض نبود؟ _ نه مامان جون ستاره رونمیگم این دوست جدیدمه _ باشه دخترم ایشالا که دوست خوبی انه خاب کردی ولی سعی کن دیر نکنی چشمی گفتم و رفتم تو اتاق که آماده شم. واقعا مونده بودم چه تیبی بز نم بعد از زیر و رو کردن لباسام تصمیم گرفتم تیپ کرم قهوه ایمو بز نم ماتو کرم پوشیدم کیف و کفش ست قهوه ایمم برداشتم موهامو باز گذاشتم عاشق موهای خرماییم بودم ، رژگونه آجری هم زدم تا گونه هام بیشتر خود شونشون بده اینم یه رژخوشکل نارنجی خب دیگه آمادم چندبار خودمو تو آینه نگاه کردم

وبعد از این که به خودم لایک دادم! از خونه زدم بیرون
 آدرسو به آقا حیدر دادم ، یه کم تو ترافیک گیر کردیم نگران بودم مبادا اولین
 قرار مو با بهراد دیر برسم خوشبختانه سر ساعت رسیدم ، بهراد حسابی
 تیپ زده بود وای عزیزم تو اون کت قهوه ایش چقد خواستی شده بود به خودم
 گفتم قرار شد دیگه خودتو کنترل کنیا! بهراد از سرمیز بلند شد و سلام کرد و گفت
 امیدوارم از این جا خوشتون بیاد راستش اینجاقهوه های خوشمزه ای داره شما هم
 که خیلی علاقه مندین به قهوه به همین دلیل گفتم بیایم این جا.
 با تعجب گفتم شما از کجا میدونید؟ _ آخه تو یونی بیشر قهوه دستتون دیدم
 وای خدایعنی اونم منو زیر نظر داره ناخود آگاه لبخند زدم قهوه
 هامونو آوردن واقعا که قهوه ترکش حرف نداشت _ النا خانم... وقتی
 به اسم صدام کرد تپش قلبم بالارفت حس میکردم قلبم اینقدر تندمیزنه که
 صداشو بهراد میشنوه _ ببخشید اشکال نداره به اسم
 کوچیک صدا تون کنم؟ آخه اونطوری خیلی سخته!
 _ نه آقای کیانی راحت باشید _ پس شما هم منو بهراد صدا کنید
 _ چشم آقا بهراد _ یادم رفت چی میخواستم
 بگم آها دوستتون خانم اسکندری امروز نبودن انگار
 - بله یه کم کسالت داشتن _ بانگرانی گفت
 خدابنده _ نه نگران نشید فقط یه سرما خوردگی
 جزعیه _ خدارو شکر میتونم بپرسم چند وقته باهم دوستین؟
 _ من وستاره از بیجگی باهم بزرگ شدیم اون مته خواهریه که هیچوقت نداشتم.

— پس خیلی بهم نزدیکین؟
 — بله ما از زندگی هم کاملاً باخبریم
 و هیچ رازی بینمون نیست تودلم گفتم البته به جز راز عشقم به تو
 — پس دلیل این که همیشه باهمین اینه دو سستی شما فراتر ازیه دو سستی سادس
 — بله درسته، ستاره هم واقعا دوست خوبیه خداروشکر میکنم که همچین
 دوستی دارم
 — البته شما خودتونم خیلی ماه و خوبین،
 متانت و زجا بت شما و از همون روزاولی که دیدمتون س تایش کردم
 لپام فرمزشدو گفتم شما خیلی لطف دارین
 یه کم دیگه از درس
 و دانشگاه حرف زیم بعدگفت خب دیگه گرچه ازهم صحبتی باشما سیرنمیشم
 ولی بیشتر از این وقتتونو نمیگیرم
 — نه اختیار دارید فقط
 من بازم دلیل ملاقات امروز و متوجه نشدم
 تو چشمام
 بایه حالت خاص نگاه کردو گفت خیلی حرفاهست که گفتی نیست ولی به
 وقتش همه میفهمن با اجازتون
 بهر ادرفت و منو بایه دنیا علامت
 سوال تنها گذاشت، یعنی منظورش چی بود؟ چرا مقصودشو واضح
 نگفت؟ یعنی ممکنه اونم به من علاقه مند شده باشه؟

برگشتم خونه و زنگ زدم به ستاره امروز اینقد درگیر بودم فراموش کردم حالشو
 پیرسم
 — سلام خانم با معرفت چه عجب یادی از این
 دوست مریضتون کردین؟
 — سلام عزیز دلم
 ببخشید گفتم شاید استراحت میکنی مزاحمت نشم (اولین
 بار بود به ستاره دروغ میگفتم) خب بهتر شدی دیگه؟ فردا که میای؟
 — آره بهترم فرداهم مجبورم پیام کلاسای مهمی داریم نیام خیلی عقب میفتم

_باش عزیزم مراقب خودت باش خدانگه دارت تمام
 شبو به بهراد فکر کردم یعنی آخر و عاقبت ماچی میشه؟
 صبح
 تو ماشین بودم داشتم میرفتم دانشگاه، شیشه هارودادم پایین، وای عجب
 هوایی بود جون میداد برای پیاده روی، نگاهی به ساعت انداختم هنوز به تایم
 کلاس خیلی مونده بود به آقا حیدر گفتم نگه داره باقی راهو پیاده میرم.
 قدم میزدم و نفس عمیق میکشیدم و هوای پاک صبحوبه ریه هام هدیه میدادم
 کاش همیشه هوا اینطوری بود. نزدیکای داز شگاه بودم که متوجه
 شدم یه ماشین داره پشت سرم میاد چون صبح زود بود و خیابون خلوت بود
 ترسیدم و قدم هامو تندتر برداشتم ماشینه او مد کنارم یه پسر جون داخلش بود
 سرشواز پنجره کرد بیرون و گفت آهای خوشکله سوار شو برسونمت
 احمی کردم و به راهم ادامه دادم اونم همچنان دنبالم میومد و به
 مزخرفاتش ادامه میداد! اصلا گوش نمیکردم چی میگه فقط
 خوشحال بودم که الان دیگه میرسم یونی و از شرش خلاص میشم، پسره
 یهواز ماشین پیاده شد و او مد جلوم راهمو سد کرد نگاه چندش آوری به سرتاپام
 کرد و گفت خدایی خیلی خوشکلی ولی دیگه اینقدر ناز نکن دادزدم از سر رام
 برو کنار _ حالا که نرم کنار چی میشه مثلا میخوای جیغ
 بزنی؟ بعد غش غش شروع کرد به خندیدن. بوی الکی که دهنش میداد
 حالمو بهم میزد تودلم گفتم عجب غلطی کردم به آقا حیدر گفتم بره.
 بعد گفتم خب سوار میشی عرو سکم شی یابه زور سوارت کنم؟ واقعا ترسیده
 بودم دهنم قفل شده بود و هیچی نمیتونستم بگم
 یه

دفعه ازدور بهرادو دیدم یه مشت زد تو صورت پسره
 _ عوضی حالا دیگه راه دختر مردمو میبندی! پسره اومد از خودش دفاع کنه که
 مشت دوم نوش جان کرد صورتش پر خون شده بود بهراد گفت حالا زدو ترگم
 شوتا با این دهن نجست تحویل پلیس ندادمت. اونم
 از خدا خواسته دوید سوار ماشینش شد و لحظه آخر گفت ولی این نامزدت
 خیلی جیگره کوفتت بشه بهراد اومد جلوی رفتنش
 بگیره که گاز شود ادورفت هر دو مون خجالت کشیده بودیم
 _ النا خانم خوبین؟ _ بله خوبم
 واقعا میدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم؟ _ تشکر لازم
 نیست همین که قول بدین بیشتر مراقب خودتون باشین کافیه، ببخشید اولی این
 وقت صبح تو این پیاده روی خلوت چرا تا کسی یا ژانس نگرفتین؟
 _ من باراندمون بودم دیدم هوا خیلی خو به ه*و*س کردم پیاده روی کنم
 _ با تعجب گفت شماراننده شخصی دارین؟ گفتم
 بله راننده خانوادگی نمونه چطور مگه؟ با صدایی
 که انگار از چاه بیرون میاد گفت هیچی هیچی، رفتار بهراد برام عجیب بود،
 رسیدیم یونی سرکلاس همش داشتم به صبح فکر میکردم وای چقدر از حرکت
 بهراد لذت بردم فرشته ی نجات من، مرد ج سورم!!!!
 نگاهی به بهراد انداختم سریع روشو اونطرف کرد انگار اونم داشته نگاه من
 میکرده! وقتی باز به بهراد فکر کردم فهمیدم چرا وقتی گفتم
 داریم ناراحت شد حتما موقعیت مالی خودشو با ما سنجید و مایوس شد

ای کاش میتونسم بهش بگم هیچکدوم از دارایی های دنیادر مقابل عشق تو برام
ارزشی نداره اما فوسوس که.....

امروز کلاس ندا شتیم منم بی حوصله توخونه نشسته بودم که صدای باز شدن
درو شنیدم مثل این که مهمون داریم وای اصلا این روزا حال و حوصله مهمون
ندارم صدای مامانوشنیدم که گفت النابیابین کی اومده؟ ازدیدن ستاره
سوپرایز شدم آخه هیچوقت عادت نداشت سرزنزه جایی بره
_ خیلی خوش او مدی عزیزم محکم بغلم کرد، وای این دختره
چقدر احساسا ساتی شده امروز ستاره رو به مامانم کردوگفت ببخشیدخاله جون
بی خبر مزاحمتون شدم _ نه خواهش میکنم عزیزم خونه
خود ته، تو برام بالناهیچ فرقی نداری _ ممنونم
شما همیشه به من لطف داشتین گفتم این تعارفارو بذارین کنار بیابیریم
اتاقم تا وارد اتاق شدیم ستاره باز بغلم کردو شروع
کرد به گریه کردن، با نگرانی گفتم باید حدس میزدم او مدن ناگهانیت یه دلیل
داره بگو ببینم چی شده؟ _ النابرام خیلی سخته که بهت این خبرو بدم
خودمم هنوز نتونسم باهش کنار بیام برای این که یه کم آرومش کنم گفتم
_ چیه کلک نکنه شکست عشقی خوردی؟
نه دیوونه کاش شکست عشقی بود الی ماداریم برای همیشه از شیراز میریم
_ توچی گفتی؟ شوخی میکنی؟ ببین ستاره اگه داری سربه سرم میذاری بدون
شوخیت اصلا جالب نبود _ نه الی عزیزم شوخی نمیکنم

ماداریم میریم رامسر شهر خودمون
 _پست بابا برای کار افتاده اونجا، راستش تو خونمون همه خوشحالن چون
 ماشیراز کسی رونداشتیم اما اونجا کلی فامیل داریم. ولی من نمیدونم واقعا
 چطور از شیراز، تو، خونمون و هزار تا چیز دیگه که باهش کلی خاطره دارم دل
 بکنم؟ دیشب تا صبح یه دقیقه هم نتونستم بخوابم باناراحتی گفتم پس
 دانشگاہت چی میشه؟ _بابام داره کارای انتقالیمو میکنه
 تارامسرادامه بدم نمیدونستم چی بگم خودم به حدی ناراحت و شوک بودم که
 دیگه نمیتونستم ستی رو آروم کنم اما سعی کردم جلوی اون حفظ ظاهر کنم.
 _ستاره خیلی ناراحت شدم اما خب کاریه که شده و ناچاریم قبولش کنیم
 بعدشم تو اون سردنیا هم که بری من میام بهت سر میزنم توهم اینقدر بی
 معرفت نیستی که نیای دیدن رفیق قدیمیت _البته که میام
 عزیزم. ستاره اونروز تا شب خونه ی مابود واز
 دیوونه باز یامونو خاطرات قشنگمون حرف زدیم و خندیدیم اما ته دلمون
 هردومون داشتیم به رفتن ستاره فکر میکردیم

یه هفته از رفتن ستاره میگذره ولی بنظر من یک سال گذشته همه جا جای
 خالی شو احساس میکنم، تو دانشگاه بی حوصله تر از همیشه امروز بهرادبهم
 گفت دنیا که آخر نشده النانم شما هنوزم باهم دوستین فقط ازهم دور شدین
 ولی مهم اینه که دلتون هنوز باهمه تورو خدا ناراحت نباشین، اصلا دوست
 ندارم شمارو اینطوری ببینم. با این حرفش ته دلم ذوق کردم که بهراد اینقدر بهم
 توجه داره شایداگه زمان دیگه ای بود و تو این حال نبودم باهمین یه حرفش بال

در میاوردم. هدفونو گذاشتم تو گوشم و به یاد ستاره
 آهنگای مشترکمونو گوش کردم. بدجوری احساس تنهایی میکردم
 تنها دوستم، همدم، خواهرم ازم دور شده بودگرچه هر روز باهم تلفنی حرف
 میزدیم و هر دو مون تظاهر به خوب بودن میکردیم ولی دلمون برا چند ساعت
 کنار هم بودن لک زده بود. بابا گفت تعطیلات تابستون میریم رامسر ولی چه
 فایده بازم آخرش باید از هم خدا حافظی کنیم. البته میدونم ستاره تا چن وقت
 دیگه براش عادی میشه و دوستای جدید پیدا میکنه آخه اون خیلی اجتماعی
 و پر جنب و جوشه و محاله تولاک خودش بمونه، با اون شخصیت دوست
 داشتیم که داره همه رو جذب خودش میکنه، همیشه دوست داشتم مثل ستاره
 باشم ولی خب شخصیت ما باهم فرق داره و من نمیتونم مثل اون رفتار کنم.
 صدای موزیکو بیشتر کردم این آهنگ واقعا مناسب حال الان منه
 رفیقم کجایی؟؟؟ دقیقا کجایی؟؟؟؟ کجایی
 تویی من؟؟؟؟ کجایی؟؟؟ کجایی؟؟؟

امشب خاله اینا خونمون دعوتن، بابی میلی لباسا موعوض کردم
 بلوزشلوار نسکافه ایمو پوشیدم یه قسمت از موهامو بستم و بقیه
 رو باز گذاشتم مو هام خیلی ل*خ*ت بود و هیچوقت نیاز نبود اتو بکشم
 باشنیدن سرو صدا از پایین فهمیدم مهمونار سیدند رفتن
 پایین و یکی یکی دست دادم و خوشامدگفتم دختر خالم آرام
 گفت چقدر لاغر شدی الناجون. یه لبخند تلخ زدم مامان

گفت آره دخترم از وقتی دوستش رفته از خواب و خوراک افتاده. تودلم گفتم کاش تنها غصه من رفتن ستاره بود اما افسوس که ظرف چندماه کل زندگیم عوض شد، درگیریه عشق بزرگ شدم ولی حتی نمیدونم احساس طرف مقابلم چیه ارف تارش حکایت از عشق میکنه ولی این سکوتش همش منو به تردید می‌اندازه که نکنه درگیریه احساسیه طرفه شده باشم مثل این که آروین نیومده بود از این بابت خوشحال شدم چون به هیچ وجه تحمل نگاه سنگینشو بعد از اون ماجرا نداشتم.

همه در حال حرف زدن و بگو و بچند بودند ولی من ساکت نشسته بودم و توخیالات خودم غرق بودم فقط جسمم اونجا بود تمام هوش و حواسم پیش بهراد بود، یعنی اون الان داره چیکار میکنه؟! صلاگاهی به منم فکر میکنه؟! دیدگه دوس داشتم درباره این موضوع بایکی حرف بزنم و خودمو خالی کنم ولی ستاره که رفته بود روزای آخر تصمیم داشتم بهش بگم ولی اون اینقدر ناراحت بود که به خودم گفتم الان وقت این حرفان نیست باید دوستتو آرام کنی تلفنی هم دوس نداشتم دردودل کنم چون کاری نمیتونست بکنه و فقط نگران میشد. آرامو دیدم که از سر جاش بلند شد و او مدکنارم نشست و گفت دختر تو چت شده حواست کجاس؟ صدبار صدات زدم متوجه نشدی بیخشید عزیزم من اصلا حالم خوب نیس فکر کنم برم تواتاق یه کم استراحت کنم بهتر شم دستمو گرفت و گفت وایسایبینم نمیتونی فرار کنی و از حرف زدن ظفره بری اصلا منم باهات پیام بریم ا تاق رفتیم تواتاق مونده بودم چطور آرومو ببیجونم بیخیال شه آخه اون دختر باهوشی

بودو نمیشدبه این راحتیا فریبش داد. _خب الی جون من سرتا پا گوشم بگو ببینم چی باعث شده دختر خاله ی من اینطور غمگین و منزوی شه؟ _مامان که گفت بخاطر دو ستم ستارس پوزخندی زدوگفت منم باورکردم! النامن احمق نیستم این همه ناراحتی نمیتونه دلیلش فقط رفتن یه دوست باشه. دستامو گرفت وگفت من مئه خواهر بزرگترتم بهم اعتمادکن شاید بتونم کمکت کنم یه لحظه به خودم گفتم النابسه هرچی تو خودت ریختی، اینم همونی که دنبالش بودی، حرف دلتوبزن دیگه _آرام درست حدس زدی من فقط بخاطر ستاره ناراحت نیستم خیلی سخته برام حرف زدن این چیزی روکه میخوام بهت بگم هیچکس ازش خبرنداره حتی ستاره، آب دهنموقورت دادم و سرموانداختم پایین وگفتم دریک کلام من عاشق شدم

آرام باتعجب گفت واقعا؟؟ گفتم آره _عزیزم خیلی تعجب کردم ولی این که چیزبدی نیست نبایدناراحت باشی برعکس بایدخوشحالم باشی که توهم بالاخره داری این حس قشنگ عاشقی رو تجربه میکنی، خب بگو ببینم این پسر خوشبخت کیه؟ _اسمش بهراده ازبچه های یونی ازهمون روزاولی که دیدمش قلبم لرزیدخیلی سعی کردم ازسرم بیرونش کنم وبهش فکرکنم اما یه روزبه خودم او مدم ودیدم بدجوری عاشقش شدم ودیگه راه خلاصیم ندارم.

_خب احساس اون چیه؟ تا حالا با هم حرفم زدین؟
 _دقیقا مشکلم همینه که نمیدونم احساس اون چیه، یه بار دعوتم کردی بیرون ولی
 حرف خاصی نزد خیلی هم اصرار کردم بگه دلیل این دعوت چی بوده ولی
 گفت صبر داشته باش بزودی میفهمی _دیوونه خب این موش وگر به
 بازیش معنیش اینه که یه خبرایی هست دیگه _پس
 چرا کاری نمیکنه؟ _خب شاید فعلا شرایطشونداره
 که بخواد سما خواستگاری کنه _خب میتونه که حداقل به
 خودم بگه دوسم داره _عزیزم تو چرا خودت
 ابراز علاقه نمیکنی؟ _و آرام جون یعنی انتظار داری مثل این دخترای
 سبک برم بهش بگم من عاشق سینه چاکتم بعد اونم بهم بخنده و بگه
 ولی من حس خاصی به شما ندارم!! اونوقت درد قلبم به کنار با غرور له شدم
 چیه کارکنم؟ _نه منظورم این نبود یعنی میگم
 زیاد خودتو براش نگیر اونطوری از نزدیک شدن بهت و جواب رد شنیدن میترسه
 و کاری نمیکنه _النا عزیزم بذار رک بهت بگم این غروری
 که توداری اعتماد به نفس هر آدمی رو نابود میکنه _بین
 آرام من قبول دارم دختر مغروریم ولی وقتی حرف بهراد وسط باشه اصلا غرورم
 از یادم میره، یعنی اگه اون یه اشاره کنه من جونمو فداش میکنم فقط منتظرم قدم
 اولواون برداره _عزیزم از من به تو نصیحت برای عشقت
 بکنگ، آدم تو زندگیش فقط یه بار عاشق میشه و اگه این عشق رواز دست بده یه
 عمر پیش میمونه و حسرت با هاش میمونه
 _آرام ولی اگه این یه حس یه طرفه باشه چی حتی نمیخوام تصور کنم چه بلایی

سرم میاد _الی با این چیزایی که من شنیدم فکر نمیکنم اونم به تویی علاقه باشه، این چهره دلرباییم که توداری هر مردی رودیوونه خودت میکنی، درضمن اینم بگم که مردا شخصیت پیچیده ای دارن و اصلا _نمیشه فهمیدتو سرشون چی میگذره، مازناگه عاشق بشیم دیگه کنترلمون دست خودمون نیست ولی مرداخیلی خوددارهستند و تا شرایطش جور نباشه بقول معروف نم پس نمیدن و غرورشون همیشه تو اولویته البته آدم عاشق تایه جایی میتونه خودشو نگه داره و بالاخره خودشو لو میده مثلا من و پیمان باهم همکاری بودیم اوایل ازش متنفر بودم چون همش تو کارام دخالت میکرد و ازم ایراد میگرفت همیشه میگفتم خدایا مگه من چه هیزم تری به این پسره فروختم که اینقدر باهام بده، اگه اون روزایکی بهم میگفت شما در آینده باهم ازدواج میکنین حتما بهش میخندیدم ولی پیمان یه روز بایه دسته گل او مدشرکت و درکمال تعجب همه گفت دوستم داره و اجازه گرفت با خانواده بیان خواستگاری _وای چه جالب پس شما هم داستانی داشتین _آره عزیزم الانم شکر خدا باهم خیلی خوشبختیم امیدوارم تو هم به اونی که میخوای برسی _مرسی عزیزم برام دعا کن، حرف زدن باهات خیلی آروم کرد _تو همیشه میتونی روکمک من حساب کنی، هر وقت راهنمایی خواستی حتما بهم زنگ بزن، عروس ماکه نشدی ولی امیدوارم هرچی زودتر شیرینی عروسیت با آقا بهادر و بخوریم لبخندی زدم و از خجالت سرخ شدم باشنیدن صدای مامان که میگفت شما دو ساعت تواتاق دارین چیکار میکنین هر دو مون زدیم زیر خنده

اونشب تاصبح به حرفای آرام فکر کردم دیگه میدونستم چیکارکنم روحیم خیلی خوب شده بود
 یادم افتاد به حرف آخر آرام
 نخود آگاه ذوق کردم وتو توهما تم خودموتولباس عروس
 کنار بهراد تجسم کردم، خدایا یعنی کی این رویای شیرین به واقعیت میپیونده
 بعد از مدت ها با خیال رسیدن به بهراد، به یه خواب عمیق شیرین رفتم

عصر دو شنبه بودا شتم با ماما ن سریال میدیدم که یه اس ام اس برام اومد وقتی بازش کردم از تعجب و خوشحالی تا چند دقیقه منگ بودم پیام از بهراد بود: سلام النا خانم، خوب هستین؟ میخواسم بیرسم آگه عصر وقت دارین بریم مرکز خرید جواب دادم سلام ممنونم، بله البته
 بعدم ساعت و آدر سوازش
 پر سیدم. ا صلواتنظار شوندا شتم به ماما ن گفتم بایکی از بچه هامیخوایم بریم خرید بعدم سریع رفتم تواتاق آماده شم آخه خیلی وقت نداشتم مانتر
 گیپور موپوشیدم شال آبیتم انداختم سرم یه آرایش ملیحتم کردم وزدم بیرون، آقا حیدر رفته بود خرید مجبور شدم با تاکسی برم رسیدم
 ملاصدرا، بهرادم بعد از من اومد: سلام میبخشیدم از محبتتون شدم تولد ماما ن هست حقیقتش انتخاب هدیه برا خانوما خیلی برام سختمه این شد که تصمیم گرفتم از شما کمک بگیرم
 فقط امیدوارم سلیقه ی من مورد پسند مادر تون قرار بگیره
 _ حتما همینطور همیشه خانمی به زیبایی شما حتما خوش سلیقه هم هست
 _ خیلی ممنونم، خب حالا تصمیم دارین چی براشون بخرین؟ چیز خاصی لازم ندارن؟
 _ نه ماما ن خودشون

خیلی اهل خریدن چیز خاصی که نیازندارن _خب
 ببینم ازکارهای تزیینی ودکوری خوششون میاد؟ آخه اکثر خانو مادو دارن
 _آره اتفاقا خوب شدگفتین یادم نبود کارهای دکوری روخیلی میسندن
 مخصوصااگه سنتی باشه باورم نمیشد انگارداشتم خواب می
 دیدم کناربهرادقدم به قدم داشتیم راه میرفتیم وبه ویتترین مغازه هانگاه میکردیم.
 من خودم وسواس عجیبی توخرید دارم ومشکل پسندم وحالابا دونستن این که
 این هدیه برای مامان عشقم هست وسواسم بیشترشده بوددوس داشتم هرکی
 میبینه بگه عجب سلیقه ای! بالاخره بعدازیه ساعت گشتن پیشنهاد
 دادم بریم سرای مشیر آخه اونجاکارای سنتی واصیل قشنگی پیدامیشه. بهرادم
 گفت آره موافقم اینجا بیشترکارافاتتری هست خب
 شماهمین جامنتظر باشین تا من ما شینواز پارکینگ بیارم توما شین
 درکنار عشق زندگیم بودم اولش یه کم معذب بودیم بعدبهراد یه موزیک
 گذاشت وجوبهترشد دستم تودست یاره قلبم
 چه بی قراره چه بی قراره به
 به، به به چی میشه امشب
 باروووون اگر باره چه شاعرانه یه
 چترخیس ودریاکناروپرسه های عاشقانه زل
 میزنم به چشمای مستت سرروی شونت میگذارم بی بهانه
 میخووامت خانومم باعشقت آرومم میخووامت
 خانومم باعشقت آروم آروم آروم

عجب آهنگ قشنگی بود، یعنی این آهنگ رواز روی قصد گذاشته بود؟! هردو ساکت بودیم فقط صدای موزیک سکوت رودلچسب میکرد رسیدیم سرای مشیر، اینجا همه شلوغه، توریستاهم چون کارای سنتی و بازارهای قدیمی رو خیلی دوست دارن معمولاً یکی از جاهایی که حتماً توشیراز میرن بازار وکیل و سرای مشیرهست، جمعیت زیادی تو بازار بود و همش سعی میکردم بهراد رو گم نکنم، بالاخره چیزی که مدنظرم بود رو پیدا کردم یه جعبه خاتم کاری شده خیلی شکیل و خاص، روی جعبه آرامگاه حافظ به زیبایی به تصویر کشیده شده بود واقعا چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد فروشنده گفت همین یه دونه فقط مونده، حیف شد میخواستم یکی هم من بخرم البته بهراد خیلی اصرار کرد من جعبه رو بردارم و برای مامانش چیز دیگه ای برداره ولی من قبول نکردم و گفتم ابداً! کل روز رو دنبال همچین چیزی میگشتیم!

مبارکشون باشه
هردومون حسابی خسته شده بودیم، بهراد گفت بهتره بریم یه عصر و نه ای بخوریم خستگیمونم دربره بعد رفتیم یه کافه بستنی که فاصله زیادیم از بازار نداشت.

بهراد بستنی سنتی سفارش داد منم شیک شکلاتی _النا خانم امروز واقعا بهتون زحمت دادم البته من فکر نمیکردم اینقدر طول بکشه خب اینجا ش دیگه تقصیر خودتونه که اینقدر مشکل پسندین _خواهش میکنم نه زحمتی نبود راستش من اعتقاد دارم همیشه باید بهترینارو خرید
_بله صد درصد فقط یه چند کیلو حوصله لازمه!
هردومون خندیدیم و سرگرم

خوردن بستنی شدیم. کاش این لحظات شیرین تموم نمیشد واقعا الان که خودم عشق رولمس کردم میفهمم بقیه چی میگفتن! هرکاری باعشقت لذت بخشه امروز واقعا خسته شدم امانمیخوام تموم بشه و دوباره ازش جداشم چون دیگه معلوم نیست قراره کی خارج از جو خشک یونی و دوتایی باهم باشیم، گرچه حرف خاصی گفته نمیشه و بهر ادهمچنان مرموز رفتار میکنه ولی خب برای دل عاشق من همین دیدارهای معمولی هم یعنی اوج خوشبختی بهر ادبستنی شوتموم کرد بعدیه پاکت رومیز گذاشت و گفت این هدیه کوچیک ناقابل هم برای شماست _وای چرا زحمت کشیدین ولی من نمیتونم قبولش کنم ممنونم _الناخانم خواهش میکنم دستمورد نکنین، شما برای من ارزش خاصی دارین و دلم میخواد اینوا من قبول کنین. وقتی اصرار شو دیدم قبول کردم و گفتم واقعا غافلگیرم کردین اینوا امروز که نخریدین؟ _چرا اتفاقاً وقتی شما سرگرم بودین خریدم، اگر هم نپسندیدین ببخشید ما حسن سلیقه‌ی شمارو نداریم تشکر کردم و از فرصت استفاده کردم تا از حرف بکشم _ آقا بهر ادچرا احساس میکنم همش میخوانین به چیزی بگین ولی حرفتونو میخورین؟ _وای مثل این که دستم روشد بیخود نیست میگن آدم عاشق سیاستمدار خوبی نیست! باچشمایی گرد شده بهش نگاه کردم ببخشید از دهنم دررفت به لحظه قاطی کردم، الناخانم راستش این سکوت اجباری خودمو بیشتر از شما آزارمیده ولی لطفا بهم فرصت بدین به

موقعش میفهمین!!!!
 دیگه ادامه حرفاشونمیشنیدم
 فقط مدام این جملش که (آدم عاشق سیاستمدار خوبی نیست) توگوشم
 تکرار میشد و نفسموبه شماره می انداخت. به زور به خودم مسلط شدم
 و گفتم بهتره بریم چون اگه بیشتر می موندیم فکرکنم این من بودم که اعتراف
 میکردم! بهرادم نور سوند. به محض رسیدن به خونه سریع
 رفتم تو اتاقم و با اشتیاق کادوی بهرادم در آوردم
 یه گردنبند با زنجیر بلند بود که گل برنزداشت. وای خدا چقدر از این گردنبند خوشم
 اومد! از همه ی جواهرات گرون قیمتی که تا حال کادو گرفته بودم بی شتر دو سش
 داشتم. انداختمش گردنم و رفتم جلوی آینه باغرو ر خاصی
 به خودم نگاه کردم و گفتم الناتو مثل همیشه هر چیزی رو که بخوای بدست
 میاری شک نکن

دوست نداشتم اصلا گردنبند و در بیارم ولی خب همه شک میکردن آخه من
 هیچوقت از بدلیجات استفاده نمیکردم. گردنبند عزیز تراز جونم روب* و* سیدم
 و گذاشتم توجعبه جواهراتم. لبها سامودر آوردم و رفتم پایین مامان داشت با تلفن
 حرف میزد _ به سلامتی مبارک باشه ای شالا، هر کمکی
 خواستی بگوت عارف نکنه یا میخوای به شوکت خانم بگم چند
 روز بیاد کمکتون..... باکنجکاو ی به حرفای مامان گوش
 میکردم یعنی چه خبر شده
 تلفنو که قطع کرد گفتم مامان
 چی شده؟ خاله سارا چی میگفت؟ آهی
 کشید و گفت هفته دیگه نامزدی آروینه
 با تعجب

گفتم آرویین؟؟ _آره اینقدر برپاسره نازکردی که بالاخره به خودش اومدورفت دنبال زندگیش _حالا عروس خانم کیه؟ _دختر عموش بنیتاس، اینقدر به پسره چسبیده بالاخره مخشوزد خندیدم وگفتم مامان از شما بعیده اینطوری حرف بزنی، مبارکشون باشه خیلی خوشحال شدم بالاخره خاله هم به آرزوش رسید _راستش خیلی شوکه شدم آخه این کی رفت خواستگاری؟ کی بهش بله دادن؟ همین یک ماه پیش بودکه اومد اینجا و نظوری قلبش شکست _مامان خواهشاً باز شروع نکن _آخه نامزدی با این همه عجله به نظرت عجیب نیست؟ فکر کنم سارا بهش فشار آورده _مادر من چرا شما همیشه به داستان براخودت میسازی؟ آرویین اگه میخواست به حرف بقیه گوش کنه تا حالا صد بار ازدواج کرده بود حتما خودش از دختره خوشش اومده _چی بگم والا من که جز خوشبختیش چیزی نمیخوام، واقعا خوش به سعادت زنش پسر به این آقای دیگه پیدانمیشه

برای این که مامان دوباره حرفای همیشگیشونزنه رفتم تواتاق از ته دلم برای آرویین خوشحال شدم بنیتاهم از بچگی آروینو دوست داشت برای اونم خوشحال شدم که به عشق زندگیش بالاخره رسید، از حق نگذریم بنیتادختر زیبایی بود. پوست سفید، چشمای درشت آبی، لبای غنچه ای، بینی خوش فرم و اندام خوبش واقعا برازنده آروین بود شاید اگر من نبودم آروین زودتر

از ایناعاشقش میشد. بایدتوفکریه لباس شیک باشم. آخی چقدر جای ستاره خالیه همیشه با اون میرفتم خرید چون واقعا صبور بودو پایه ی خرید کردن امروز با مامان و آرام رفتیم خرید مامان از فروشگاهی که همیشه خرید میکرد یه کت دامن عسلی برداشت، آرام هم یه ماکسی سبزه سلیقه من برداشت، خیلی بهش میومدو بارنگ چشمش ست شده بود. خب فقط من مونده بودم آرام گفت خاله جون شما برین خونه خسته میشین من میدونم الناتا کل شهر رو نگرده چیزی نمیخره. _ راستم

میگی آرام، همین الانشم خسته شدم. پس شما برین منم الان به آقا حیدرزنگ میزنم بیاد دنبالم الناعزیزم فقط آراموزیاد خسته نکنیا

خندیدم و گفتم ای به چشم آرام گفت والا خاله

من که چشمم آب نمیخوره سه تایی

خندیدیم و از مامان جدا شدیم دست آرامو گرفتم

ورفتیم تو پاساژ _ وای الی اینوببین خیلی قشنگه برو پرورش کن

مطمعنم بهت میاد یه نگاه به ویتترین کردم و گفتم نه زیادی

معمولیه چند قدم دیگه رفتیم

و باز آرام گفت الی این دکلمته یاسی روببین خیلی نازو عروسکیه نمیخوای

امتحانش کنی؟ _ آره عزیزم قشنگه ولی من دنبال

یه چیز خاصم _ اوووف الی از دست

تو، عروس بشی داماد بیچاره رو دق میدی برا خرید! راستی پاک سوژه رو فراموش کردم!

چه خبر از آقا بهراد!!?

گفتم چندروز پیش با هم رفتیم خرید برا کادو تولد ما ما نش
 _ حالا باور کن اصلا تولدی در کار نبوده! همش سـ یاه بازی بوده
 خندیدم وگفتم نه باباتوهم!
 _ خب حرفی، نخ، چیزی نداد؟
 _ نه فقط بعدش که رفتیم کافه یه سوتی داد(جریان آدم عاشق سیاست نداره
 وروباش تعریف کردم) _ خب دیگه غیر مستقیم بهت گفته
 خنگول جان بفهم عاشقتم!
 ایول پس عروسی
 افتادیم _ نه باباهنوزکه خبری نشده راستی یه گردنبندخوشملم
 بهم دادیدم بندازومدی خونمون نشونت بدم دوباره شروع
 کردیم به طی کردن مغازه وپاساژها کم
 کم دیگه داشتم ناامیدم شدم که پشت ویتترین یه ماکسی دیدم و دادزدم آرام
 بدو خودشه پیداش کردم آرام نگاهی به اطراف
 انداخت و باتعجب گفت کی رو پیدا کردی؟ _ کی
 نه عزیزم بگوچی! بعد به ماکسی بلندقرمزی که پشت ویتترین بود اشاره کردم
 وگفتم ببین چقدر خوشکله، من از صبح تا حالا دنبال همچین چیزی بودم
 _woow چه خوشکله، بابایول! خوش سلیقه ام هستیا! چشمکی
 زدم وگفتم آره پس چی فکر کردی! رفتیم
 تو مغازه وقتی لباس پوشیدم و خودموتو آینه دیدم بیشتر از انتخابم مطمئن شدم
 خیلی به تن میومد آرام هم وقتی دیدتایید کرد وگفت
 وای دختر خیلی نازه واقعا ارزش این همه گشتنوداشت! خیلی هم بهت
 میاد عزیزم فروشنده هم گفت واقعا اندام خوبی دارین

همینطورفیس زیبایی دارین بینم علاقه ندارین برای مدلینگ با ما همکاری کنین؟
 _ ممنون از لطفتون، نخیر مایل نیستم پول لباسو حساب کردم وزدیم بیرون، خداروشکرکیف وکفش ست هم باهاش داشتم. دیگه ساعت نزدیک چهار بود گفتم آرام من که طاقت ندارم برس خون، ازگشنگی هرآن ممکنه تلف شم بیا بریم یه چیزی بردن بزیم آرام هم گفت موافقم شکم من که انواع نغمه هاروسرود غش غش زدم زیر خنده و بعد با هم رفتیم رستوران نا هار خوردیم _ آرام نمایای بریم خونه ی ما؟
 _ وای الی تالانشم خیلی طول کشیده نکنه میخوای پیمان سه طلاقم کنه؟! _ نه عزیزم من راضی به جدایی کبوترهای عاشق نیستم برو خدابه همرا ت بابت امروزم یه دنیا ممنون آرام رفت و منم یه در بست گرفتم رفتم خونه

امشب نامزدی آروینه، عصر من و مامان رفتیم آرایشگاه، یه ژورنال برا انتخاب مدل موبهم دادن انتخاب سخت بود اکثرشون قشنگ بود ولی ترجیح میدادم یه مدلی بزیم که هم به خودم هم به لباسم بیاد، همیشه عاشق مدلای ساده بودم، ژورنالو بستم و خودموسپر دم به آرایشگر، چون خودم همیشه زیاد برای آرایش وقت نمیدارم یه کم خسته شده بودم و دوست داشتم زودتر تموم شه. وقتی تموم شد و خودموتو آینه دیدم راضی بودم موهامو خیلی ساده جمع کرده بودو یه گل ظریف تو مو هام زده بود، همینطور که جلوی آینه میچرخیدم و خودموبرانداز میکردم و از مامان نظر میگرفتم نگاه های خیره بقیه رو دیدم که با

تحسین بهم زل زده بودن خانم آرایشگر گفت: عزیزم هزار ماشالا
 !خودت که خوشکل بودی خوشکلترم شدی بعد به مامانم گفت حتما امشب
 برایش یه اسفند دودکنین تشکر کردم و بعد از این که
 مامانم آماده شد حساب کردیم واومدیم بیرون، مامانم واقعا خوشکل شده
 بودوشنیون موهاشودوس داشتم رفتیم خونه لباسامونو پوشیدیم
 صندل و کیفم برداشتم و سریع با با بارفتیم سمت باغ
 چون نامزدی بود اقوام نزدیک دعوت شده بودن و زیاد شلوغ نبود، خوشحال
 بودم که جمع خودمونیه آزماواز دوریدم بغلم کردوگفت وای
 عزیزم چقد خوشکل شدی _مرسی خودتم خیلی تیکه شدیا
 بعد آخرسالنوبراتعویض لباس نشونم داد. بعد از این که ماتومو درآوردم
 ولباسمو پوشیدم بامامان رفتیم پیش
 عروس و داماد بنیتاهم واقعا خوشکل شده بود باخوشروی
 دست دادم و تبریک گفتم ولی آروین خیلی سردگفت ممنون، بنیتاهم اول
 بادقت براندام کرد بعد انگار از روی اجبار باشه تشکر کرد. از بنیتا انتظار دیگه ای
 هم نداشتم چون از علاقه ی آروین به من باخبر بود و خب طبیعی بود که حسادت
 کنه ولی آروین دیگه چرا؟ آره درسته اونروز رفتارم با هاش مناسب
 نبود و دلشو شکستم واقعا خودمم پشیمونم اما الان که دیگه داره ازدواج میکنه
 باید گذشته رو فراموش کنه و کینه توزی نکنه رفتیم بامهموناسلام
 واحوالپرسی کردم، مجلس قاطی بود، وقتی نگاه پسرای فامیلومی دیدم
 خجالت میکشیدم آخه همشون رومن زوم کرده بودن و این باعث میشد معذب

باشم. وای که چقدر این دخترا به خودشون رسیده بودن! خوبه حالا یه نامزدی ساده بوده آرام که خواهر داماد بود از اونا ساده تر بود، من که دلم میخواست زودتر از شر این گیره های تو سرم و کفش پاشنه بلندم خلاص شم نگاهی به وسط انداختم وای چقدر گرم بود همه در حال قردادن بودند! آرام او مددستمو گرفت گفت بینم تو اینجا چیکار میکنی بیا وسط منم از خدا خواسته رفتم دیجی آهنگ سامی و تهی (بامن میر*ق*صی) رومیخوند، پسراکه همه انگار تو حالت طبیعی نبودن طبق معمول عین دیوونه هامیر*ق*صیدن باتشویق مهموناعروس و دامادهم او مدن وسط پسرداییم کامران او مدجلو و گفت افتخار بدین باهم بر*ق*صیم منم برا این که جلوی جمع ضایع نشه باهاش ر*ق*صیدم، یه دفعه نگاه پراز خشم و تعصب آروینور و خودم دیدم از همون بچگی رومن غیرت داشت و هر جا اون بودی سرای فامیل جرعت نداشتن به من نزدیک شن. ای بابا بهتره تا باز گاهش نخوردتم برم بشینم، بیچاره بنیتا با تعصب این چطوری میخواد کناریاد برگشتم سرمیز پیش مامان، دیدم داره بایه خانم که نمیشناختمش حرف میزنه فک کنم از اقوام بنیتا بود سلام کردم و اونم بالبخند بهم جواب داد، از طرز نگاه کردنش تا ته داستانو خوندم! مطمعنا برای خواستگاری داشته با مامان حرف میزنه. وقتی بلند شد رفتم مامان گفت حدست درسته باز خواستگار برات پیدا شده ولی الناین یکی فرق داره تک پسره دکترای ادبیات داره خیلی هم خوش بروروهست بایی تفاوتی شونه هامو بالا انداختم و گفتم خب هست که هست به من

چه؟ مبارک مامان جونش! _از دست تو دخترهنوز ندیده
 و نشناخته داری نه میاری، به هر حال من گفتم هفته آینده بیان برای
 خواستگاری _دست شما درد نکنه مثل همیشه
 بریدین و دوختین! تو دلم گفتم اصلا به جهنم بذاریان من که همیشه جوابم
 به همه منفیه این یکی هم روش! _بعد بادیدن خوشحالی
 بنیتا و آروین تو دلم آرزو کردم یه شب همچین مجلسی رومن و بهراد داشته باشیم
 آخ پسر تو بادل من چیکار کردی که نمیتونم یه روزم از فکرت در پیام

صبح به محض بیدار شدن رفتم دوش گرفتم آخیش چقد سبک شدم بعد که
 از حمام اومدم گوشه میوچک کردم دیدم نوشته پیام از بهراد تقریباً روگوشی
 شیرجه زدم! سلام النا خانم تماس گرفتم جواب ندادین لطفاً تو اولین فرصت
 بهم زنگ بزنین. میخواستم یه کم طولش بدم که نگه چقدر هوله ولی حس
 نگرانی و کنجکاوای که داشتم نداشت طاقت بیارم و بهش زنگ بدم با اولین
 بوق برداشت _ سلام خوب هستین؟ کاری با من داشتین؟
 _ سلام ببخشید من صبح زود بیهون زنگ زدم راستش یه کم دلم گرفته
 بود میخواستم باهاتون صحبت کنم _ نه
 خواهش میکنم بفرمایید _ النا خانم چندتا سوال ازتون میپرسم
 لطفاً تعارفو بذارین کنار و راستشو بگین، جواب شما برام خیلی مهمه و منو از این
 بلا تکلیفی نجات میده _ باشه حتماً قول میدم راست بگم
 _ از نظر شما من چطور پسری هستم؟ _ خبیب شما خیلی متشخص

و باوقار هستین و همینطور قابل اعتماد _ ممنونم از شما، خب با این
 تفاسیر به نظرتون من میتونم کسی رو خوش بخت کنم؟
 _ البته که میتونین چرانتونین _ خب اگه مثلاً من یه دختر که
 موقعیت مالی خانوادش خیلی از من بهتره رودوس داشته باشم چیزه بیابین
 فرض کنیم مثللالا مثلالا شمارودوست داشته باشم، ناراحت نشیدالطفا! جواب
 شماچی؟ با من ازدواج میکنین؟؟؟
 تودهنم نمیچرخید که حرف بزنم همینطوری گوشه تودستم مونده بود
 _ الووووهستین پشت خط؟ _ بله هستم آخه این چه سوالیه
 _ ببخشیدمیدونم خیلی احمقانه رفتار کردم والان شما گنج شدین اوکی
 نمیخواد جواب بدین بزودی خودتون نظرتونوبهم میگین!
 گوشم اینارو میشنیدولی عقلم باورنمیکرد بهر ادا داشت به صراحت اعتراف
 میکرد _ آقا بهر ادا ببخشیدولی من اصلاً از حرفای
 شما سر در نمیارم (خودموزدم به کوچه علی چپ تازش حرف بکشم!) میشه
 واضح حرفتونو بزنین _ بزودی خیلی زود همه
 چیزو میفهمین فقط امیدوارم واکنشتون اونی باشه که من میخوام! من تاروزی
 که شما را غافلگیر کنم و بالاخره بفهمید این مدت چی کشیدم و تو این قلب
 لا مصب چی میگذشته ازتون خدا حافظی میکنم اشک
 تو چشمام حلقه زدنمیدونم اشک شوق بود یا غم به زور گفتم منتظرم خدانگه دار
 مراقب خودت باش فرشته زندگیم اینو گفتم و سریع قطع
 کرد دیگه حال خودمون میفهمیدم، وای خدا روزی که
 منتظرش بودم بالاخره داره میاد عااااا اشقتم اوسا کریم

همونطوری که حوله دورم بود موزیک گذاشتم ومشه دیوونه ها شروع کردم به
 ر*ق*صیدن
 میام این راهوتاتاهش پابه پات.
 تو همه جونمی جونم فدات.
 الهی قربون حرف زدنت.
 مگه میشه تورو دوست نداشت.
 مگه میشه تورو تنها گذاشت.
 نفسام به چشات بسته شده.
 ببین عشقت ازم دیوونه ساخت.
 تو یه دنیایی ساختی واسه ی من.
 که تو خوابم نمیدیدم اصن.
 چقد این لحظه هارو دوست دارم .
 از این به بعد بگو مجنون به من.
 نمیدارم تورو از دست بدم.
 واسه تو قید دوستامو زدم.
 دیگه چی بهتر از این اتفاق.
 که من به دنیای تو اوادم.
 نگو بس کن برم میشه باشیم با هم.
 این حال خوشو مدیونم به تو.
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم.

تویی آرامشم مجنونم به تو.
 نگو بس کن برم میشه باشیم با هم.
 این حال خوش رو مدیونم به تو.
 با تو آرام میشم بذار آرام باشم.
 تویی آرامشم مجنونم به تو.
 دیگه تمومه غم و مشکل.
 هر جا برگردی میبینی منو پشتت.
 کور شه چشم همه دشمننا.
 وقتی توام داری هوای منو خوشگل.
 دنیا بی تو تاریک میشه خودت که. آمارشو داری.
 از درون منو حالیت میشه مگه میشه انقد همه چی عالی
 دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حل و میزونه
 مثل من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قد من نمیدونه
 این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت جایی بشکنه
 یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های مارو بشنوه.
 اگه صد بار میمردم بازم، تورو میدیدم عاشق میشدم.
 من مغرور بی احساس بین حالا اینجوری از خود بیخودم.
 زیر بارون خیس میشم بازم، عجب حال خوشی دارم باتو.
 منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آرام حرفاتو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو
 نگو بس کن برم میشه باشیم با هم
 این حال خوشو مدیونم به تو
 با تو آروم میشم بذار آروم باشم
 تویی آرامشم مجنونم به تو

یک ماه بعد
 امروز یونی بهراد رو ندیدم، تعجب
 کردم آخه اون از این بچه درسخونا بود که مدام تو کلاس فعال بود و اصلا غیبت
 نداشت، منم از وقتی با بهراد آشنا شدم دیگه بخاطر اونم شده کلاسارونمی
 پیچونم، تازه همش از خدا مه کلاس داشته باشیم و روزای تعطیل که
 بهراد رو نمیبینم انگار یه چیزی رو گم کردم و کلافم رسیدم خونه همون موقع
 تلفن زنگ زد ما مان گفت سلام شماره ستار س بیخودت جواب بده
 _سلام برستاره خانم، رفتی دیگه دوستای جدید پیدا کردی احوالی از مانمیگیری
 با معرفت؟ _سلام خودتم میدونی هزارتا دوست
 داشته باشم هیچکدومش برام الی خوشکله نمیشه _ای
 زبون باز! چه خبرا؟ _اووف از کجا برات بگم! الی اگه بگم ده
 روز دیگه میان شمال عروسیم باورت میشه؟؟

- چیهیییییییی؟؟؟ ببینم نکنه بازازاین شوخی های بی مز ته؟
 - نه عزیزم جدی میگم
 - آخه چطور بااین همه عجله؟ توکه دیگه دست آروینوازیشت بستی ستاره
 خندیدوگفت آخه میدونی داستانی داشتیم بایدسرفرصت برات تعریف کنم، همه چیز یه دفعه ای شد، دوهفته پیش نامزدکردیم بعدشم تاریخ عقدوعروسی رو گذاشتیم برای نیمه شعبان
 - دخترچقدرهولی حداقل سه ماه نامزدمیموندین
 - الی چیزای زیادی هست که ازش بی خبری ولی الان وقتش نیست سرفرصت
 برات تعریف میکنم دلیل این عجله چیه
 - خیلی خب
 باباجونده بگوترسیدم بترشم! حالا آقادمادکیه؟
 - ازاقوام دور هست
 - ببینم چه شکلیه؟ همیشه دوست داشتم ببینم شوهرت چه تیپ وقیافه ای داره
 آخه یاد مه توهمیشه میگفتی شوهر من بایدخیلی خوشکل باشه!
 - آره خدایش بنظر من خوشکله دیگه نمیدونم نظرتوچیچه حالا ایشالامیبینیش
 باهم فیسشو تحلیل میکنیم
 خندیدم وگفتم یادش بخیراون
 موقع هاچقدرقیافه ملتوتحلیل میکردیم! یادت میاد تویونی ترم اول براهمه یه لقب گذاشتیم؟
 - آره عزیزم مگه میشه یادم
 بره این خاطراتو، الی میگم چیزه نامزدم او مده دنبالم اینروزا همش درگیر خریدیم ببخش قطع میکنم، تا قبل ازعروسی اگر فرصت کردم بازم بهت زنگ
 میزنم دوست دارم عشق سستی بابای
 - باشه عزیزم منم
 دوست دارم بای اصلا باورم نمیشد ستاره داره عروس میشه انگار همین
 دیروزبود عروس دو ماد بازی میکردیم وتو عالم بچگی بهم قول دادیم باهم

عروس بشیم! به مامان که خیردادم گفت مبارک باشه ببین دوستت هم دیگه عروس شد! فقط توهنوز مثل بچه هالچ میکنی

بادلخوری گفتم مامان نکنه ازدست من سیرشدین؟
 _ نه عزیزم تو یه دونه دخترمی این چه حرفیه که میزنی، من مادرتم خوشبختیتو میخوام، اصلا موضوع این نیست که حتما الان باید ازدواج کنی من فقط میگم یه کم عاقلانه رفتارکن، آخه بنظرت این درسته که چشما تو میبندی وبدون فکر میگی نه؟ آخه تاول طرفو بشناس، فکراتو بکن بعد سریع بگونه خداییش بین این همه خواستگار کدومشو بادلیل منطقی جواب رد دادی؟
 هرچی فکر میکردم خدایی حق با مامان بود، بابا نمیداشت هرکسی بیادخونه برای خواستگاری، همشون یا از پسرای همکاراش بودن یا از یه خانواده اصیل باموقعیت عالی که انصافا همیشه دروشون عیب و ایرادی گذاشت _
 الناین زیباییت هم همیشه برات نیمونه آدم تایه سنی خواهان داره برو بشین خوب به حرفام فکرکن ام شب نینم باز رفتار بچگانه نشون بدی و بلافاصله نه بگی
 چشمی گفتم و رفتم تواتاق اووف پاک

ام شبویادم رفته بودعجب گیری کردیما، کاش شماره ی پسره رودا شتم بهش زنگ میزدم برادر من نیا خودتوالکی ضایع نکن دوس

داشتیم به مامان بگم شاهزاده من مدتی از راه رسیده و منتظرش منوبیره توقصر خوشبختی، ای بابا باز به بهراد فکر کردم وجوگیر شدم! بعد از ناهار رفتم یه چرت زدم نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای مامان بیدار شدم

پاشودخترم ناسلامتی دوساعت دیگه برات خواستگار میاد اچه ریلکسم گرفتی
 خوابیدی پاشو آماده شو ببینم
 غرزدم مامان تورو خدا اولم
 کن بیخیال مگه لباسم چشمه همینطوری میام دیگه دلشونم بخواد
 -بله بله باهمین لباس خرگوشی و موهای ژولیدت!
 خودمم از حرف خودم خندم گرفت میدونستم مامان تابلندنشم ولم نمیکنه به
 زورکش وقوسی به خودم دادم ورفتم صورتمو شستم
 یه
 بلوزشلوار آجری از توکمد برداشتم یه شال سفیدم انداختم سرم
 حوصله آرایش نداشتم بیخیال همینطوری خوبم
 مهمونار رسیدن یه لبخند ژوکننده زور مامان زدم و بهشون خوش آمدگفتم اه اه
 این داماده قیافش مثه این مونگولای درس خونه که جز کتاب و جزوه هیچی
 ندیدن، فکر کن این شوهر من باشه ههههه خودمو دارمیزنم! ولی انصافا زشت
 نبود فقط چهرش خیلی مثبت بود
 سینی چای رو بردم وای که چقدر
 از این رسم مزخرف بدم میاد هرچی به بابامیگم بابا این دیگه رسومات خزشده
 ول کن نیست میگه نه ما چیکار بقیه داریم، من تا زندهم رسومات اصیل ایرانی
 باید تو خونم اجرا بشه
 سینی رو بردم
 واز مادرداماد شروع کردم به تعارف کردن، بجای این که چایی رو برداره وایساده
 منوبرا نداز کردن انگار او مده جنس بخره
 بالاخره
 برداشت و بعد جلوی داماد که اسمش متین بود گرفتم واقعا هم متین
 بود اصلا سرشو بلند نکرد ببینه من چه شکلیم فقط خیلی آروم تشکر کرد
 خیلی زود بحث جدی شد و قرار شد من تادوهفته دیگه فکر کنم و جواب بدم

چندروز به بهرادمیاددانشگاه از بچه هاشنیدم یه کاری براش پیش اومده این ترموغیرحضوری برداشته، کلاس اصلا بدون بهراد صفانداره، به بقیه که نگاه کردم دیدم یکی سرش توگوشیه، یکی داره چرت میزنه، یکی دیگه داره بادوستش زیرلب حرف میزنه، استاداحمدی هم که کلانگار صبحونه نخورده پنجره! به زور صداشو میشنویم، معلومه میفهمه کسی به درس گوش نمیده ولی عین خیالش نیست مثل ماشین ربات براخودش حرف میزنه، منم باخودکارم ورمیرفتم و به بهرادفکر میکردم یعنی کجاس؟ چی شده؟ دلم شور میزد، دوس داشتم بهش زنگ بزنم ولی گفتم درست نیست من پیشقدم شم، اون خودش از روی قصد اونطوری حرف زد که بهم بفهمونه دوسم داره پس اگه بهش زنگ بزنم میفهمه چقدر درگیر شم.

برای عروسی ستاره رفتم پیش خیاط، یه ماکسی ساده مشکی برام دوخته خیلی بهم میاد و دوسش دارم. دلم واسه ستاره لک زده دوس دارم توهمون لباس عروشم محکم بغلش کنم. ستاره خیلی ماهه امیدوارم شوهرشم خوب باشه و قدرشو بدونه امروز که باهاش تلفنی حرف زدم گفتم دل تو دلم نیست تو لباس عروس بینمت _ وای نگاه از الان استرس گرفتم خیلی هیجان دارم چه شکلی میشم، راستی میدونم لازم نیست بگم ولی توهمون افتخاری منی حسابی خوشکل کنیا! اینقدر پیش فک و فامیل شوهرم تعریف تو کردم که همه کنجکاون زودتر باهات آشناشن

ساعت حدود ۵ بود که حرکت کردیم. دیشب نتونستم درست بخوابم برای همین تو ماشین چند ساعتی خوابیدم، وقتی بیدار شدم صدای ویره گوشیم اومد ستاره بود خخخ دیوونه! تو آرایشگاه سلفی گرفته بودنوشته بوداینم آخرین سلفی مجردی! پراش کلی ب*و*س و قلب گذاشتم. تورو ز عروسیشم دست از این سلفی گرفتن برنمیداره! معلوم بود تازه رفته آرایه شگاه. ر سیده بودیم تهران برای ناهار زدیم کنار و شیشلیک خوردیم. هرچی جلوتر میرفتیم جاده سر سبز تر می شد، واقعا طبیعت شمال بی نظیره، بابایه هفته مرخصی گرفته که بعد از عروسی به کم تو شمال صفا کنیم. حوصلم سر رفته بود دور بینو در آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن ساعت حدود ۷ بود که رسیدیم رامسر، خیلی خسته شده بودم به جورایی پشیمون شدم که به بابا اصرار کردم با هواپیمانریم آخه دلم میخواست این طبیعت قشنگواز نزدیک بینم. از ماشین که پیاده شدیم حس میکردم بدنم کوفته شده با این حال چطوری امشب میخوام بر*ق*صم ستاره هم که کلی سفارش کرده بودم بترکونم! ما رامسرو یلا داشتیم و از این لحاظ راحت بودیم، فرصت استراحت نبود سریع دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم، موهام ساده باز گذاشتم و یه آرایش خفتم کردم! رژ قرمز زدم که تضادش بارنگ لباسم جلوه خوبی میداد.

رسیدیم توتالار از ماشین پیاده شدم، برای رسیدن به سالن خانم ها بایدیدیه کم راه میرفتیم منم پاشنه هام بلند بود مجبور بودم آروم راه برم، به پاشنه خیلی بلند عادت نداشتم و معمولا فقط تو مجالس می پوشیدم.

ازروصندلی بلند شدوگفت
 _سلام عزیزم دلم برات
 یه ذره شده بودببینم خیلی سوپرایزشدی؟ ازقیافت معلومه
 ماما تبریگفت بعدپرسید سوپرایز برای چی دخترم؟
 صداشوشنیدم صدای خودش بود که گفت خانم سعیدی دخترخانم شما بودن
 که منوبه ستاره زندگیم رسوندن.نگاه من فقط به پایین بود چه محکم دستای
 هموگرفته بودن!
 بگو باصدایی که باغض همراه بود گفتم:ممممممم مامان تبریگ میگو
 ببخشید اینوگفتم وسریع دویدم به سمت سرویس
 بهداشتی،نمیدونسم چیکارکنم فقط همونجانشستم روزمین وهای های گریه
 کردم صدای موزیک ودست وشوت تو سرم
 میپچیددستموگذاشتم رو گوشم تانشنوم امااین صداها خفه نمیشدومثل پتک
 توسرم کوبیده میشد،نه من تحملشوندارم باید زودترازاینجا برم،ازسرویس
 اومدم بیرون سعی کردم جوری ردبشم که ماما نینتم فقط مانتومو برداشتم
 برای لحظه ی آخرازشت پرده نگاهشون کردم همه داشتن تانگو
 میر*ق*صیدن،اشکام همینطور بدون کنترل ریخته میشد، از سالن زدم بیرون
 کفشامودرآوردم وپیاده توجاده رفتم،جاده خلوت بود اماهرازگاهی یه ماشینی
 رد میشد ویه چیزایی میگفت ولی من کر شده بودم نه میتونسم بشنوم نه درست
 حسایی بینم،چشمام کاسه خون بود،چشمامو بستم وبی صدا گریه میکردم
 وراه میرفتم خیلی اذتالاردور شده بودم ولی صدای
 موزیک،کل،دست،جیغ رو انگارهنوزمیشنیدم چرااین صداها خفه

نمیشن؟؟؟ چی میخوان ازجون من؟؟؟
صدای ترمزیه ماشینوشنیدم و بعدش جیغ خودم.....

کف خیابون افتاده بودم و درد عجیبی توپاهام حس میکردم
مردمسنی ازماشین بانگرانی پیاده شد _ آهای
دخترمگه توکوری؟ چراوسط خیابون راه میری؟ میخوای خودتو به کشتن بدی
بده ولی یکی دیگه رو چراتودردسر میندازی؟ پاشو ببر مت بیمارستان
_ من حالم خوبه برین لطفا _ توازاولشم حالت خوب نبودچه برسه
الان، شایدپات شکسته باشه بیادستموبگیر بلندشو باگریه
دادزدم مگه نمیفهمی میگم خوبم بروورا حتم بذاارین _ دختره
ی دیوونه بعدیه پوزخندزدوگفت البته ازکسی که این
وقت شب توخیابون ول میچرخه توقع بیشتریم همیشه داشت! هههه معلوم
نیست چی زدی توفضایی! سرشوبه علامت تاسف نکون دادوبعدم
گازشوگرفت رفت من انگارلال شده بودم هیچ
جوابی نتونستم بهش بدم وا جازه دادم هر توهینی دلش میخوادبهم بکنه
باورم نمیشدچپاشنیدم! من الناسعیدی، النای مغروری که کسی جرعت
نداشت بهش ازگل نازک تر بگه حالایه ولگردخیابونی خطاب شدم؟؟؟ پاهام
ازدردمیسوخت ولی دردقلبم خیلی بیشترادیتم میکرد حالا بایدکجا میرفتم؟ حتی
کیفمم باخودم نیآورده بودم، همه راهوتا ویلا پیاده رفتم نمیدونم چرا از هیچی
هم نمیترسیدم رسیدم ویلایه نگاه به پام کردم زخمش جزعی

بود، فقط یه پارچه آوردم زانوموکه خونی شده بود پاک کردم، رفتم تو اتاق و نشستم رو تخت، صدای گوشیم از جیب مانتم اومد ماما بود میخواستم جواب ندم بعدگفتم اگه جواب ندم شاید برگردن ویلا و تنها میمورم کنن جواب دادم: _والا ناکجاغایت زد دخترم؟ اصلا نمیبینمت؟؟ _ ستاره همش سراغتمو میگیره _ ما مان من برگشتم ویلا

_ چیبیی؟ مگه دیوونه شدی؟ _

حالم خیلی بد بود _ حالم خیلی بد بود _
_ وای الهی بمیرم، دیدم رنگ به روت نمونده بود! اولی زبایدیه خبر میدادی همینه طوری ول میکنی میری نمییگی بقیه نگرانن میشن؟؟ _
_ ماما خواهش میکنم بس کنید _ الان به بابات زنگ میزنم برگرده ویلا
پیشش باشه خوب نیست با این حالت تنها باشی _ نه

لازم نیست من حالم خوب شده الانم میخوام بخوابم _ نه
نداریم بابات بعدشام میاد مراقب خودت باش، کاری داشتی حتما زنگ بز
خدابه همراهِ _ سر موتو دستام گرفتم وکل این مدت دوره
کردم، بار اولی که دیدمش، دعوتش به کافی شاپ، خرید رفتنمون، اون صحبت
تلفنی.... یعنی تمام مدت عاشق ستاره بوده؟ اونقدر گریه کردم که به هق
هق افتاده بودم، صدای کلید دروکه شنیدم سریع پتور و کشیدم رو خودم
بابا صدام میزد درو باز کرد و اومد توی مامو محکم گاز گرفته بودم که صدام در نیاد
بابا دستی روسرم کشید و به خیال این که من خوابم بیرون رفت

تا صبح بیدار بودم حتی نتونستم یه ثانیه هم پلک روی هم بذارم، صبح بابی
حالی رفتم صورتموشستم وقتی خودمو تو آینه دیدم یه لحظه وحشت کردم، زیر

چشمام دوبندانگشت گودرفته بودو سرخ سرخ بود مامان درزداومد داخل
 _ سلام خوشکل مامان حالت بهترشده؟ _ آره بهترم
 _ وای چراچشما قمرمه؟ مگه گریه کردی؟؟ _ نه
 باباگریه براچی؟ فکرکنم به هوای اینجا حساسیت دارم _ صبحانه
 آمادس عزیزم بیابریم _ مامان من میل ندارم _ یعنی چی میل
 ندارم؟ دیشبم که شام نخوردی؟ _ بااجبار مامان
 رفتم سر میز _ به باباسلام کردم ونشستم _ خیلی گرسنم
 بودولی میلی به خوردن نداشتم. _ دخترم ستاره
 خیلی نگران بود! حتما بهش زنگ بزن _ پوزخندی زد و تودلم
 گفتم هههه نگران من؟ اون الان باعشق من خوشه، اصلا خبری از حال و روز من
 داره؟! _ سیمین نظرت راجع به داماد اسمش چی
 بودبهبزاد؟؟ _ مامان گفت نه بهراد
 _ خب حالا همون نظرت چیه در موردش؟ _ والامن که ازش
 خوشم اومد، معلومه جوون باجر بزه ای هست، نازی جون میگفت خیلی آقای
 اسکندری (بابای ستاره) اصرار کرده تویکی از آپارتمان های خودشون زندگی
 کنن ولی پسر قبول نکرده و گفته دوس دارم خودم زندگیمو بسازم، این یعنی به
 ثروت ستاره چشم نداره و واقعا خودش دوست داره _ تمام
 این مدت که مامان حرف میزد دستامو مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم
 _ امیدوارم یه همچین پسر خوبی نصیب النای منم بشه _ دیگه
 نتونستم خودمو کنترل کنم _ مامان بس کنید، ببینم نکنه قراره کل

صبح‌وراجع به شوهر ستاره حرف بزنین؟ _ وادخترم
 مگه حرف بدی زدم؟ من که دارم تعریفشومیکنم _ به
 هر حال خوب نیست راجع به زندگی مردم اظهار نظر کرد، نوش
 جونتون! از سر میز بلندشدم و رفتم صدای ماما نوشتنیدم که میگفت این
 دختره چش شده؟ حسام مگه من چی گفتم آخه که اینطوری از کوره در رفت؟
 _ ولش کن خانم من حدس میزنم از این که ستاره ازش دورتر میشه ناراحته، یه
 جورایی به بهراد حسادت میکنه هههه من توجه عالمی
 بودم اینا چه فکری میکردن!

هنوز نمیتونستم اتفاقی که برام افتاده رو هضم کنم، دیشب بدترین شب
 زندگیم بود، تو یه شب هم عشقموازم دست دادم هم بهترین دوستم
 چقد احمق بودم که فکر میکردم بهراد دوسم داره رفتم
 تو آینه به خودم نگاه کردم دیگه از خودمم متفر بودم النای احمق، النای خوش
 خیال آخه تو رو چه به عشق و عاشقی؟ فکر کردی حالا چون خوشکلی
 حتما باید عاشقت شده باشه ههه هرچی سرت بیاد حقت! دوباره اشکام سرازیر
 شد اصلا یادم نمیومد آخرین بار کی گریه کرده بودم ولی دیشب تا حالا به اندازه
 تمام سال های زندگیم گریه کردم. خداا چرا من؟ چرا این بلا باید سر من
 بیاد؟ چرا باید قلب من شکسته شه؟ چرا باید غرور من له شه؟ تو که میدونستی من
 ضعیفم و تحملشوندارم من عادت به نخواسته شدن نداشتم، من عادت
 به ندیده شدن نداشتم، این همه عاشق داشتم کسایی که حتی عاشق بی محلیام
 بودن اما هیچوقت مهراونا رو به دلم ننذاختی، هیچوقت طعم عشقتو تا قبل

از بهر آنچ شیده بودم اون وقت چرامن باید بین این همه آدم دقیقاعا شق همون کسی شم که منونمیخواه و جلو چشمم بایکی دیگه ازدواج میکنه؟؟؟؟ از همه بدترین که کسی عشقمو ازم گرفته که بهترین و تنهادوستمه، خدامگه من چقدر توان دارم؟ چرا باید تو به شب همه اینارو بهم حالی کنن؟ چرا باید تو به شب اینقدر شوک شم؟ چرا همه چیز تو به شب عوض شه؟ چرا صرا آرزو هام اینطوری رو سرم خراب شد؟ مگه من تو زندگیم تا حالا چی ازت خواسته بودم؟ فقط عشق بهراد رو بهم میدادی برام کافی بود تا منم مته بقیه خو شبخت باشم، مگه من کنار اون چقد از دنیا تاوشغال میکردم؟ اما افسوس و صد افسوس که دیگه این حرف فایده نداره زندگی برای من به بن بست رسیده و برای همیشه محکوم به تنهایی و اسارت تو به عشق به طرفه شدم

آبی به صورتم زدم و رفتم پیش بابا، داشت روزنامه میخوند _ بابا همیشه امروز برگردیم شیراز؟ بابا روزنامه رو کنار گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد: دخترم مگه این خودت نبودی که اصرار داشتی به هفته شمال بمونیم تازه منم با هزار بدبختی تو نستم مرخصی بگیرم حالا میگی برگردیم؟ معلوم هست تو از دیشب تا حالا چت شده؟ _ خب نظرم عوض شد، به هوای اینجاساسیت دارم، از دیشب تا حالا کلافه شدم (خودمم نمیدونم این دروغار و چطور ردیف کردم!) بابا با لطف برگردیم مامان از آشپزخونه او مدوگفت دخترم حالا بعد مدت ها او مدیم شمال بذار چند روز بمونیم به کم حال و هوامون عوض شه

_باشه شما بمونين ولى لطفابرا من يه بليت بگيرين عصر ميخوام برگردم
 باباگفت اينطوري كه نميشه باشه عصر همگي برمىگرديم حالارا ضى شدى
 دخترم؟ _آره مرسى بابايى لبخند مصنوعى
 زدم ورفتم تو اتاق وسايل موم جمع كنم چقدر سخته كه جلوى
 بقيه بايد تظاهر به خوب بودن كنم درحالى كه از درون داغونم!
 خيلى زود وسايل موم جمع كرديم و راهى شيراز شديم
 تو ماشين تمام مدت توفكر بودم كى فكر شو ميكرد سفرى كه با اون همه ذوق
 و شوق شروع كرده بودم اينطوري تموم شه، خدايامن تا حالا دل كيوشكستم كه
 بايدينجورى دلم بشكته؟ يادم به آروين افتاد آره من
 دلشوشكستم ولى اونم الان ديگه داره ازدواج ميكنه و خوشحاله
 بهر آخه من چطور فراموشتم كنم؟ چطور يادم بره روزوشبابى كه
 بافكرتو بيدار ميشدم و بافكرتو ميخواييدم هندزفرى رو گذاشتم
 تو گوشم و شالمورو صورتتم پهن كردم كه كسى اشكامونبينه، آهنگ احمد وندرو
 پلى كردم

يادش بخير يه روزتور و دوس داشتم و دل تويه جاى ديگه بود

هركارى كردم كه باتوباشم اما عشق من يه طرفه بود

اينقدر ميخواستمت خداميدونه كه باورنكردى هنوز

باورکن ای دل ساده که رفته بپاش نشین و نسوز

چشمای من خیره به در میمونه تا برگردی

نفهمیدی بارفتنت قلبمو پرپر کردی

منتظرت میمونم و کنار این خاطره ها

دلم گرفت، دلم شکست از غم این حادثه ها

تو ماشین از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم و از پنجره بیرون نگاه کردم فهمیدم رسیدیم شیراز
 تو تا قم ول با سمو عوض کردم، چشمم افتاد به جعبه جواهرات و یاد گردنبند افتادم. در جعبه رو باز کردم وقتی گریه دیدم قطره های اشکم دوباره سرازیر شد، یادم به روزی افتاد که اینوازه به راه دهم گرفتم چقدر اون روز خوشحال بودم بی خبر از این که سرنوشت برام چه خواب هایی دیده! آره حدس من درست بود و اتفاقاً به راه عاشق بود ولی نه عاشق من، عاشق دوستم!
 چرا باهام این کار کرد؟ چرا از من استفاده کرد تا به ستاره برسه؟ حالا که فکر میکنم اون خیلی از ستاره سوال میکرده، وقتی فهمید رفتن شمال ازم پرسید کدوم شهر هستن بعد گفت اتفاقاً منم اصال تا اهل رام سر هستم بعد ازم نشونی خونه و باغ ستاره

اینار و خواست، چرا اونموقع به ذهنم خطور نکرد این همه کنجکاوی راجع به دوست من غیر عادیه و دلیل داره؟

لعنتی ازش متنفرم اگه یه کلام بهم میگفت من عاشق دوستت شدم همون اوایل که احساسم اینقد بهش قوی نشده بود فراموشش میکردم ولی اون سکوت کرد من خوش خیال هم فکر کردم من سهی ندر لایی هستم که ازابراز علاقه بهم ترس داره، هه قرار بود بعد از عروسی بهش زنگ بزنم حرف دلموبگم حتی حرفایی که میخواستم بهش بزنم رو پیش خودم چندین بار تمرین کرده بودم اما راسته که میگن آدم از یه ثانیه دیگه خودش خبر نداره، زندگی بامن خیلی بی رحم بود خیلی، همیشه فکر میکردم این چیزا فقط تور مان ها و فیلم ها اتفاق میفته اما فاسوس که سرنوشت این بازی کشیف و درد آورور با منم کرد. بهراد بهم گفته بود بزودی غافلگیرم میکنه فکر کنم با ستاره نقشه کشیده بودن تا شب عروسی چیزی نفهمم، واقعا سوپرایز بزرگی بود عشق من ولی ای کاش از دلی که اینطور عاشق خودت کردی و بعد هزار تیکش کردی خبر داشتی، اون موقع حتما دلت برام میسوخت و این کارا رو باهام نمیکردی!

نمیدونم یعنی ستاره هم اندازه من میتونه تور و دوست داشته باشه؟ نه محاله، چند بار که نظرش و راجع به بهراد پرسیدم گفت یه پسر معمولیه. نگاهی به گردن بند انداختم، نه دیگه دلیلی نداره این پیش من بمونه و گذشته تلخ و اشتباهاتمو برام تداعی کنه، رفتم بالکن اتاقم گردن بند و ب* و *سیدم و انداختم

پایین
با پایین رفتن گردن بند انگار مرگ آرزو هامومی دیدم ولی فقط و ایساده بودم نگاه میکردم و هیچ کاری ازم برنمیومد

روزهای تلخ زندگی من همینطور میگذشت، تصمیم گرفته بودم برای روبه رو نشدن با بهرادقید دانشگاهم بزنم ولی فهمیدم که ترم آخر وروراسر ادامه میده.

میگن ز مان مرهم هر درد یه ولی وقتی زخم اونقدر عمیق باشه که روح وجسمتونابودکنه دیگه چه ز مان بگذره چه متوقف شه به حال توفرقی نداره، بعضی اوقات به خودم میگم کاش به ستاره گفته بودم میدونم بازم باعث نمیشدکه بهرادبخاطر شنیدن جواب رداز ستاره سمت من بیادولی حداقل دو ستموازد ست نمیدادم. نمیدونم چرادیگه دوست ندارم با ستاره حرف بزنم، اون هنوزم مثل قبل مرتب بهم زنگ میزنه ولی من هر بار از صحبت کردن باهاش طفره میرم، حس میکنم از ستاره هم بیزار شدم شایداگه اون نبودبهرادبه من علاقه مند میشد.

الان دو ماه از اون ماجرامیگذره ولی من هنوزتنتونستم باواقعیت هاکنار بیام، بعضی اوقات تاصبح گریه میکنم وبخداالتماس میکنم همه اینا یه کاب*و*س وحشتناک بوده باشه و الان از خواب بیدارشم وبینم همه چیز مثل روزاوله.

توتنهایی خودم بابهرادخیالی حرف میزنم، بهش میگم ازش متنفرم ولی خودمم میدونم هنوزم دوسش دارم هنوزم باشنیدن اسمش بدنم گر میگیره وقلبم تندتر میزنه.

کاش هیچوقت وارد زندگیم نمیشدی، کاش هیچوقت نمیدیدمت لعنتی آگه
 قرار بود بری چرا قلبمو عاشق خودت کردی؟ چرا بهم نزدیک شدی که فکر کنم
 دو سم داری؟ باید جواب قلبی که عاشق خودت کردی و بعد زیر پات
 لهش کردی و ورفتی رو بدی

دیگه همه متوجه حال خرابم شدن بامامان همش سر غذا خوردن جنگ داریم،
 بی اشتها و ضعیف شدم شباهم که به سختی میتونم بخوابم و مدام کاب* و*س
 میبینم، از همیشه ساکت ترم و همش تواتاقم هستم و زانوی غم بغل گرفتم حتی
 بعضی اوقات غذا رو هم توتنهایی خودم تواتاق میخورم.

مامان و بابا خیلی نگرانم شدن، بابا خیلی بهم اصرار کرد برم پیش یه روانشناس
 ولی قبول نکردم آخه مگه روانشناس میتونه بهراد رو به من برگردونه؟ میتونه
 عشق اونواز دلم بیرون کنه؟

دوس ندارم دیگه بهش فکر کنم، هرچی باشه اون دیگه یه مرد متاهله ولی
 دست خودم نیست، یه دفعه به خودم میام میبینم ساعت ها غرق مرور گذشته
 و فکر کردن به اون هستم.

دلم میخواد برا خوشحالی مامان و بابام هم که شده از این حصار ی که دور خودم
 کشیدم بیرون پیام و حداقل تظاهر به خوب بودن کنم ولی نمیتونم، تازگی

هاعصیی و پرخاشگرم شدم، فقط کافیه یکی بهم گیریده یابخوادباهام شوخی
کنه سریع ازکوره درمیرم

اونقدر حساس شدم که باشنیدن کوچکتین حرفی اشکم درمیاد انگار فقط
دنبال بهانه هستم که به حال زارخودم گریه کنم و خالی شم

ازهمه بدترین که هیچکس خبراز غم من نداره، هیچکس نمیدونه تو دلم چی
میگذره و من چیاکشیدم، خبرندارندکه النا خیلی وقته مرده، روزی که
احساسم تو قلبم کشته شد روحم نابود کرد و حالاتنها چیزی که ازم باقی مونده
یه جسم خستس که هر لحظه آرزوی مرگ داره

تو اتاق سرگرم کاربالب تا پیم بودم که گوشیم زنگ خورد
اووف بازم ستارس، ولش کن جوابشونمیدم، بعدایه بهونه میارم

چند دقیقه بعد مامان بالیوان آب پرتقال او مدتواتاقم، نشست لبه تخت لبخندی
زد و گفت ستاره بهت زنگ زده چرا جوابشون دادی؟ خودموبه
اون راه زدم و گفتم جدا؟ آخ گوشیم سایلنت بوده متوجه نشدم
_ یه خبرخوش برات دارم _ خبرخوش؟! چیه حالا این خبر؟
_ ستاره تا چند ساعت دیگه میاد اینجادی دنت انگاریه
پارچ آب یخ روم ریختن انتظار هر چیزی روداشتم جز رویایی مجدد با این زوج

خوشبخت! _ الناحواست كجاست؟ خوشحال نشدی؟؟
 چرا اتفا قاز خوشـ حالی زیاده که زبونم بنداو مده! بینم حالاته هام یاد
 بابا شوهرش؟ _ چیزی نگفت ولی احتمالاً با شوهر
 شوهرش میاد

_ هه فقط همینو کم داشتیم!

_ دخترم چیزی گفتی؟

_ نهه با خودم بودم

_ خب زودتر باشویه دستی به سر و روت بکش، خوب نیست دوست قدیمیت
 تواین حال بینت

_ آخ مامان خبرنداری هرچی میکشم از دست همین دوسته

مامان رفت ومن همینطور بلا تکلیف مونده بودم، خدایا چرا این عذاب تمومی
 نداره؟ دوباره دارن میان که زجرم بدن؟ که خوشبختیشونوبه رخم بکشن؟ که
 دوباره بهم یادآوری کنن چه قدر حماقت کردم؟

تو حال وهوای خودم بودم که ستاره پخییی کردو وارد اتاق شد.

از ترس چسبیدم به دیوار. اونم دستشو گذاشته بود رو دلش وهمین طور بهم میخندید.

هنوزم مثل دختر بچه هارفتار میکرد و روحیه بشاش ششوازد ست نداده بود اما من

چی؟ حس میکنم تواین مدت به اندازه ی بیست سال پیر شدم

بادیدن خنده هاش ومقایسه ی وضعیت اون با خودم بیشتر حرصم گرفت

وعصبی شدم.

ستاره بالاخره از خندیدن دست کشید و سلام کرد
 بهش کردم و خیلی آروم جواب دادم

— عزیزم قهر نکن ولی خداییش خیلی بامزه شده بودی!
 بیابغلم که دلم حسابی برات تنگ شده

وقتی ستاره بغلم کرد خودمم نمیدونستم دقیقاً چه حسی دارم
 نفرت؟ علاقه؟ دلتنگی؟ گله؟ هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم یه روز در مقابل
 ستاره اینقدر سردوبی احساس بشم، من کسی بودم که آگه یه روز ستاره رونمی
 دیدم کلافه بودم ولی الان دارم بعد از دوماه میبینمش و هیچ حس خاصی ندارم

— الی ولی خیلی ازت گله دارم واقعبی معرفت شدی، خداییش این چه رسم
 دوستی و خواهریه که تو این دوماه حتی یه بارم نشد زنگ بزنی بینی ستاره
 زندس؟ مردس؟! همش من باید بهت زنگ بزنم و خانم خانم هاهم که همیشه
 سرشون شلوغ و زود میخوان در برن، بینم چیزی نمیخوای بگی؟؟؟
 مونده بودم چه جوابی بهش بدم — ستاره متاسفم ولی من این روزها یه کم
 دپرس شدم برای همین کلا از همه کناره گیری میکنم

— الهی بمیرم اتفاقاً همین که دیدمت متوجه شدم النای قبل نیستی، قبلاً وقتی
 سربه سرت میذاشتم کلی میخندیدی ولی الان کم مونده بود خفم کنی!

الناما هنوزم باهم دوستیم درسته؟

— آره معلومه که هستیم

— پس بهم اعتماد کن و بگوچی شده؟

— باور کن دلیل خاصی نداره، همش از تنهاییه، بگذریم راستی با..... (خیلی برام سخت بود بادونستن این که ستاره الان هم سر به راه اسم شوبه زبون بیارم) باا شوهرت اومدی؟

— آره اومدرسوندم ولی گفتم بعد مدت ها النارو میبینم، میخوام برم اتاقش تنهایی گپ بزیم اگه بیای حوصلت سرمیره
— که این طور، خب دیگه چه خبر؟ شمال هوا چطوره؟

— الی تعجب میکنم که نپرسیدی چی شد من و بهراد اینقدر باعجله ازدواج کردیم؟ کنجکاوی نیستی بدونی؟

— عه آره، خب از اولش تعریف کن
باش و خودتو برانشیندن حقایق تلخ آماده کن

— خب راستش تو دانشگاه چندین بار متوجه نگاه های خاص بهراد به خودم شده بودم ولی همش میگفتم اینا فقط توهمات ذهنی منه آخه حقیقتش اون اوایل ز یاد از بهراد خوشم نمیومد و دوست نداشتم فکر کنم به من نظر داره حس میکردم از اون بچه در سخونای چاپلوسه که همش میخواد خود شو تودل استادا جا کنه، یادت میاد که چقد همه هم تحویلش میگرفتن؟ از استادای سختگیر گرفته تا پر سنل دانشگاه و بقیه بچه ها، حتی خود تو النابا تنها کسی که دیدم خوب بودی بهراد بود، خب همه اینا باعث شده بود یه جورایی به بهراد حسادت کنم و ازش بدم بیاد، پیش خودم میگفتم مگه این پسره مهره ی مارداره که هنوز نرسیده همه رو جذب خودش کرده؟!

خلاصه گذشت تا این که مارفتیم رامسرویه روز بابا اومد خونه و صدام کردو
گفت فرداشب قراره یکی از اقوام بیاد خواستگاریت
گفتم این اقوام کیه که من نمیشناسمش؟ اصلا کی منو دیده؟ آخه تو فامیل ما پسر
مجردی که به سن من بخوره نیست _ از اقوام دوره، مثل
این که از تهران تورو میشناخته و اینجور که فهمیدم باهم تویه دانشگاه بودین
داشتم شاخ در میاوردم خیلی کنجکاو بودم طرف کیه همش خدا خدامی کردم
شانسم بزنه یکی از اون جوجه خوشکلای باحال یونی باشه ولی هرچی
از بابا پسر سیدم اسم طرف چیه گفت نمیدونم، پدرش فقط اومد باهام صحبت
کرد و اجازه خواستگاری گرفت

شب خواستگاری بادیدن بهراد خیلی جاخوردم خنخ انگار منتظر کیس های
دیگه بودم!

وقتی قرار شد باهم تنهایی حرف بزنیم شروع کردبه تعریف کردن این که همون
روز اولی که عجله داشتی وبه هم خوردیم تو همون نگاه اول به دلم نشستستی، به
خودم گفتم بهراد این همونیه که همیشه دنبالش بودی

دوس دا شتم به ستاره بگم دیگه ادامه نده ولی اینطوری شک میکرد واو ضاع
برام بدتر میشد

چه جالب عشقم پس توهم مثل من تونگاه اول دلتوباختی!

الی هرچی اون حرفاشو ادامه میداد میداد تعجب منم بیشتر میشد، فکر نمی‌کردم
تا این حد تو نخ من بوده باشه

بهم گفت خجالت میکشیدم از همون اول پیام به خودتون ابراز علاقه کنم
واز طرفی میخواستم مطمئن بشم تصمیمی که دارم میگم یه تصمیم آنی
و صرفاً از روی احساس نیست برای همین تصمیم گرفتم اول از طریق دوست
صمیمیتون النا بیشتر باشم و خصوصیاتی که دارین آشنا بشم.

ستاره میگفت ومن حس میکردم از اعماق وجودم دارم میسوزم

_ ولی الانا خودمونیم توهم خیلی ناقلا تشریف داشته یا! چرا بهم نگفتی
با بهراد چند بار رفتی بیرون و آمار منو بهش میدادی؟!

تو دلم گفتم هه النای ساده لوح حتی روحشم خیر نداشت قراره این وسط
بازیچه بشه!

_ خب ستاره توهم حالا پيله نکن، میخواستم بگم اما فرصت نمیشد

_ بهراد میگفت چند بار جلوت سوتی داده بوده و دیگه این او اخر خودت حدس
زدی بودی داستان از چه قراره!

آهی کشیدم وگفتم آره تقریبا فهمیده بودم
 _ اما با این حال شب عروسی خیلی سوپرایز شدیا!
 _ آره سوپرایز اونم چه سوپرایزی! تا عمر دارم یادم نمیره! خب الان از زندگیت
 راضی هستی؟

_ میدونی من به مرور عاشق بهراد شدم، واقعا برای من عشق بعد از ازدواج به
 وجود امد، آره الان خیلی دوستش دارم و بهش وابستم البته هنوزم می‌گه
 تونمیتونی اندازه ی من عاشق باشی!

از زندگیم خدارو شکر راضیم مگه آدم از این دنیا چی می‌خواد؟ همینکه یه مرد دارم
 دیوانه وار عاشقمه و مته یه کوه پشتمه و برای خوشبختیمون از هیچ کاری دریغ
 نمیکنه باعث میشه احساس آرامش و خوشبختی کنم

الناقبلا فکر میکردم اینا همش شعاره ولی الان خودم بهش پی بردم که واقعیت
 زندگی همینه اگه عشق و محبت باشه هر سختی رو میشه تحمل کرد.

دستام زیرصندلی بود، ناخن های بلندمو اینقدر توانگشتم فرو کردم که دیدم داره خون میاد، دستامو مشت کردم و پایین نگه داشتم تا ستاره نبینه. خیلی میسوخت اما عین خیالم نبود در مقابل دردی که قلبم میکشید هیچ بود.

— راستی آلبوم عکسامونم همین دیروز که میخواستیم بیایم شیراز تحویل گرفتیم منم گفتم باید حتما ببرم نشون الی جونم بدم، میدونم خیلی مشتاقی بینی چی از آب در اومده!

ستاره آلبوم رو باز کرد و یکی یکی عکس هارو نشونم داد
— الی اینو ببین وای اگه بدونی سر این عکس چقدر خجالت کشیدم بهر اذ که کلا لبوشده بود!

توی عکس بهراد خم شده بود رو ستاره و از گارد داشت گردنشو میب* و* سید، داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست به ستاره التماس کنم دیگه بسه تورو خدا بیشتر از این زجرم نده

ستاره بی خبر از همه چیز با ذوق و شوق و صف نشدنی میخواست همه عکس هارو ببینم و تازه تفسیرشونم میکرد

— الی اینو میخوام روشناسی بزمنم برا اتاق خوابم بنظرت قشنگه؟
خدا میدونه چند بار خودمو تلباس عروس کنار بهراد مجسم کرده بودم اما الان مجبورم عکسای عروسیشو بادوست خودم ببینم
— به

چی فکر میکنی؟ جواب منو بده

— بدون این که نگاه کنم گفتم آره خوبه

— خیلی بدی اصلا درست نگاه نمیکنی الکی هرچی میگم تاییدش میکنی!

بغضی که داشت خفم میکرد رو قورت دادم و گفتم نه بابا دارم میبینم

— خب بین این عکسه (بهراد ستاشو از پشت دور کمر ستاره حلقه کرده بود) بهتره یا این یکیییی بذار پیداش کنم.....

دیگه نتونستم طاقت بیارم چشمام پرازاشک شد، خدارو شکر ستاره سرش پایین بود و متوجه نشد، بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون و رفتم توالت. هرچی خورده بودم بالا آوردم، دستای خونیمو شستم و چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم یادآوری کردم الان تموم میشه، یه کم دیگه طاقت بیار و نقش بازی کن

ستاره از اتاق بیرون اومده بود و با نگرانی بهم نگاه میکرد

— عزیزم یه دفعه چی شد؟

— حالت تهوع داشتم، سلف دانشگاه زیاد به معدم نمیسازه

— آخیی الان خوبی؟ بهتر شدی؟

— آره خوبم بیابریم تو اتاق تامان پیداش نشده الکی نگران شه!

— الی خب همه چیزو تقریباً برات گفتم جز اون اصل کاری، دلیل ازدواج سریع

بابهراد؟!

— آره خوب شد گفتمی دلیلش چیه؟

_میدونم که به هر حال ما از هم دوریم، تو جنوبی و ما شمال ولی خب همین که تو یه کشور هستیم و میتونیم هراز چند وقت مته الان همدیگرو ببینیم حس خوبییه اما متاسفانه این حس خوب تا چند ماه دیگه تموم میشه

_منظورت چیه؟ باز میخواین برین یه شهردیگه؟

_نه این دفعه میریم یه کشوردیگه

ستاره گفت بهراد صادقانه همون جلسه های اول گفت تا پایان سال قصد رفتن به لندن روداره آخه برای یه کار با با حقوق و مزایای عالی قبولش کردن، مامان اوایل خیلی مخالف بود و میگفت تویکی از همین شرکت های با بامشغول کاریشه و الکی نرین اون سردنیاولی خب بهراد آدم مغرور و خودش ساخته ای هست برای همین گفت نه من برای بدست آوردن این کار سال هاست دارم تلاش میکنم و حالا که در سم تموم شده و میتونم بهش بر سم به همین راحتی ازش نمیگذرم خلاصه خیلی اصرار کردو بالاخره با باهم ما مانوراضی کردو گفت اول که برای پیشرفت زندگیشون لازمه تا باوقتی همین اول کار با صداقت میگه قصد رفتن داره یعنی میشه بهش اعتماد کردو دختر مونوبه خوب کسی سپردیم خلاصش کنم مخ مامانم زده شدو اینطور شد که ما جشن عروسی رو با فاصله ی کمی از نامزدی گرفتیم تا چند ماه اول زندگی مشترکمونو ایران باشیم

وای خدا باز من یه شوک دیگه! این یکی رو کجای دلم بذارم! یعنی قراره دیگه بهراد رو اوصلا نبینیم؟ گرچه چه ایران باشه چه خارج مهم اینه که دیگه مال من نیست پس فرق چندانی نداره اما باز من..... هوووو لعنت به تو زندگی

ازدنیای خودم خارج شدم وگفتم ستاره تو یعنی مشکلی بارفتن نداری؟
مطمعنی سخت نمیشه؟

_الی توکه خودت یادته من چقدر عشق خارج بودم، معلومه که سختم میشه هرچی نباشه غربته ولی خب اگه قراره اونجائزنگیم رو به راه تر باشه چراکه نه؟ همه چیزاولش ساخته آدم به مرور عادت میکنه مثلاً من عمرافکر میکردم به زندگی تورامسرعادت کنم ولی خب خاصیت آدمی همینه که خودشو باشرايط وفق میدهد

الی وقتی بریم معلوم نیست دوباره کی بتونیم برگردیم ایران میگم کاش تو این مدت یه شوهرخوبم برا تو پیداکنیم نظرت چیه؟

_هه عجب دل خجسته ای داری! شوهرمیخوام چیکارآخه؟

_تاآخرعمرکه نمیتونی مجردباشی بالاخره باید ازدواج کنی حالاچی میشه بخاطرستی یه کم زودتر دست بجنبونی!

_خودتولوس نکن بینم! مگه قراره لباس بخرم که تاجنا بعالی هستین زودتر باید اقدام کنم

_خب میگم چیزه من یه کیس عالی سراغ دارم

_لازم نکرده نمیخواااا

_عه تو اول پیرس کیه بعدنه بیار،

را ستش این پیشنهاد بود آخه بهرادیه برادر داره که از خودش دو سال بزرگتره
ولی هنوز مجرده اسمشم برسامه

خیلی تو انتخاب زن سختگیره تا حالا صد جا برای خواستگاری رفتن اما هر بار یه
عیب گذاشته روعروس و گفته نمیخوام ولی تولا مصبو مگه میشه نپسندده!
حالا بهر ادگفت عکسشونشونت بدم که اگه خودت موافق باشی بگم بامامانت
اینا صحبت کنن، مادر شوهرم که یه نظر تو عروسی دیده بودت بدجوری
خواهانت شده!

دلم بدجوری شکست

— عجب پس آقا بهر اد میخوان منو شوهر بدن! نه ستاره خواهشا حرفشم نزن
— چرا آخه؟ بخدا پسر خوبیه من از همه نظر تاییدش میکنم تازه باهم هم عروسم
میشیم کلی دعوا میکنیم مزه میده!

— دیوونه همه چیز روبه م سخره میگیا اما این بحثو همین جاتوموش کن که اگه
به گوش مامان برسه دست از سرم برنمیداره
ستاره اخمی کرد و گفت بااااا اشه پرنسس الناااا

الی بهر اد اس داده او مده دم در منتظر مه خب دیگه من رفع زحمت کنم
تادم در رفتم و بدرقش کردم چون میدونستم پشت در بهراده ترجیح دادم
درو بلافاصله بیندم آخه از دل عاشق بی قرارم میترسیدم! اما بازم طاقت نیاوردم
وازیبن در این کبوترای عاشق روتماشاکردم بعد از دو ماه بهرادرودیدم.
آخ که چقد دلم براون چشمای آبی که دیگه حتی تورو یاوخیالم تعلقی به من
نداشت تنگ شده بود، در ماشین رو برای ستاره باز کرد و سوار شدن رفتن

بازم من موندم ویه دنیاغصه و حرفای نگفته!

بعد از رفتن ستاره خیلی فکر کردم، سعی کردم تمام اتفاقات اخیر رو از دیدگاه
منطق نگاه کنم

ستاره واقعبانی تقدصیره اون حتی به ذهنم خطور نمی کرد النای مغرور عاشق
بشه خب منم که چیزی بهش نگفتم پس از کجا میخواست بفهمه؟!

ا ما بهراد خب اونم گ*ن*ا*هی نداره، اون هیچوقت به من ابراز علاقه نکرد
اشتباه از خودم بود که سریع برداشت اشتباه کردم، تقصیر اون چیه که من
اینطور شیفتش شدم!؟

ستاره بهترین دوست منه، عشق بهراد به حدی چشمامو کور کرده که از ستی هم
نفرت پیدا کرده بودم، خدایا خودت یه راهی جلوم بذار میخوام از این وضعیت
در بیام

مامان در زد او مدتواتاق

_النا بایده چیزی رو بهت بگم

— خیر باشه چی؟

— ببین خانم شایدگان الان چند هفتس مرتب زنگ میزنه آخه قرار بودزودتر از اینابهشون جواب بدیم ولی من چون دیدم حالت مساعد نیست بهت فشار نیاوردم اما دیگه باید جواب قطعی رو بدی

— مامان با شناختی که از من دارین میدونین جوابم چیه زودتر بگین و قال قضیه رو بکنین

— نه خیر تا شنبه آینده خوب فکر میکنید بعد جواب میدین
مامان جذبای به خودش گرفت و رفت

آخه یکی نیست بگه وقتی جواب من منفیه این همه کس دادن برای چیه؟ آخه
من زن.....

چرا که نههه؟ شاید این همون چیزیه که از خدام میخواستم، من که دیگه عاشق
نمیشم ولی برافراموش کردن بهراد و خوشحالی خانوادم بهترین کاراینه که
از دواج کنم.

متین هم پسر خوب و ساکتی بنظر میومد و همین که کاری به کارم نداشته باشه
کافیه! ولی شرط میبندم این باکتا باش رل زده!
یه دفعه یاد دادمش بهراد افتادم اسمشم قشنگ بود! برساااااااااا یعنی میتونست به
جذابی بهراد باشه و قلبمو بلرزونه؟؟

این مزخرفات چیه دارم بهش فکر میکنم من میخوام بهرادر و فراموش کنم
اونوقت برم زن داداشش شم که مدام ببینمش!؟
نهههه این کارم مساوی باشکذجه روحی خودم، همون متین مثبته خوبه
تصویب شد!

امروز خاله سیمین زنگ زدوگفت به مناسبت بدنیااومدن بچه آرام قراره امشب
یه جشن حسابی بگیرن

خیلی خوشحال شدم که آرام مامان شده، این مدت اینقدر درگیر خودم بودم که
حتی نتونستم دوران بارداریش بهش سر بزدم فقط یه شب رفتیم بیمارستان
پسر کوچولوی نازش امیرسامو دیدیم.

رفتم تواتاق تا کم آماده بشم، همش به تصمیمی که گرفته بودم فکر میکردم
خیلی دودل بودم ولی عقلم میگفت بهترین کاره مینه، هنوز به مامان چیزی
نگفته بودم بهتره بذارم همون شنبه که گفته بود بهش جواب بدم

یه آرایش ملیح کردم *ه* و *س* کردم برم لاک بزدم، از بچگی هر وقت دلم
میگرفت با لاک زدن خودم مشغول میکردم

داشتم به مهمونی امشب فکر میکردم یه دفعه یاد آرام افتادم و ااااای
 چرا حواسم نیست؟ چقد من خنگ شدم، خب اگه امشب برم و آرام از بهراد سوال
 کنه بگه چی شد؟ که حتما از روی کنجکاوی میپر سه چه جوابی میخوام بهش
 بدم؟

بگم بهراد منو نمیخواست؟

این مدت همش تو توهم بودم؟ با بهترین دوستم ازدواج کرد؟
 ای خدا کاش به آرام چیزی نگفته بودم دیگه غروری برام نمیمنه، اگه بفهمه
 میدونم میخواد دلداریم بده و آرومم کنه اماته دلش به سادگی و خوش خیالی
 من نمیخنه؟

چند دور طول و عرض اتاقوراه رفتم دوباره عصبی شده بودم

نهههه من نمیتونم امشب برم، من آمادگیشو ندارم، آرام اگه منو ببینه حتی
 اگه بهش چیزی هم نگم مثل دفعه قبل از صورتم به عمق درد درونم پی میبره

_النا دخترم آماده ای؟

و ااااا چرا هنوز لباس نپوشیدی دیر شده زود باش

_مامان من م ی ام

_چی؟؟ مگه میتونی نیای؟ النا باز لوس بازی در نیار، الان دو ماهه

خودتو حبس خانگی کردی هیچی بهت نگفتم فک کنم اگه دانشگاه

نبود از این اتاق کوفتی پاتم بیرون نمیداشتی! اما مشب فرق داره

باید حتما بیای

پاشو عزیزم حال و هواتم عوض میشه، بعدشم زشته آرام ناراحت میشه

اوف انگار مامان دست بردار نیست اه بازم مجبورم بهش دروغ بگم

_ مامان منم دوست داشتم پیام اما الان یادم افتاد فردا قراره استاد یه کوعیز بگیره

باید بمونم خونه درس بخونم، شما برین از طرف منم تبریک بگین و

عذر خواهی کنین

_ خیلی خب میدونم هرچی بگم بازم حرف حرف خود ته، خوددانی فقط

امیدوارم حالا که نمایای واقعا درس بخونی

_ خیالت راحت مامان عزیزم

بعد برای این که مامان شک نکنه یه جزوه ازکشودر آوردم و شروع کردم به

ورق زدن، الکی مثلا داشتم میخوندم!

مامان رفت ومن موندم وسکوت دلگیر خونه

همین که صدای بسته شدن دراومد زدم زیرگریه

آخه این چه زندگیه که من دارم؟ چرا باید از بقیه فرار کنم؟

مگه همه نمیگن عشق قشنگه پس چرا برای من اینقدر تلخ تموم شدو

هنوزم که هنوزه باید تاوان پس بدم؟ چرا باید برای

فرار از مشکلات تن به ازدواج با پسری بدم که تا چند وقت قبل مسخرش

میکردم؟

دیگه واقعاخته شدم، بریدم.

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم ازدنیا

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

که گاهی باخودم میگم

شاید مردم حواسم نیست!

دوباره غرق گذشته شده بودم واون شب لعنتی روبه یادآوردم، شبی که

عشقموازم گرفت وکاخ آرزو هامو نابودکرد

صدای زنگ دراومد، یعنی به این زودی برگشتن؟ سریع یه آبی به صورتم زدم
ودرو باز کردم.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم، آرویییییی اینجا چیکار میکرد؟؟؟

_سلام دختر خاله انگار اصلا انتظار دیدن منونداستی

_سلام آره مگه الان نباید توجش آرام باشی اینجا چیکار میکنی؟ بیستم نکنه

اتفاق بدی افتاده؟ راستشوبگو

_نه چیزی نشده، نمیخوای تعارف نمیکنی پیام داخل؟

_ببخشید حواسم نبود بفرماید

یه کم معذب شده بودم چون فقط من و آروین خونه بودیم. سرم پایین

بود و با انگشتم بازی میکردم.

سنگینی نگاه آروین رو خودم حس میکردم.

_ببخشید داشتی درس میخوندی او مدم مزاحمت شدم!

_نه اشکال نداره

_آره بابا وقتی امتحانی درکار نیست چه اشکالی داره!

دهنم باز مونده بود گفتم یعنی توفکر میکنی من دروغ گفتم؟

_فکر نمیکنم مطمئنم! النابه هرکی بتونی دروغ بگی و جلوی هرکی بتونی نقش بازی کنی برای من یکی نمیتونی، من باتوازبجگی بزرگ شدم فقط کافیه توچشمات نگاه کنم و حرفای نگفتتو بخونم

النا لطفاسرتو بالا بگیر چشماتوازم ندرزد
 سرمو بالا آوردم، حس دزدی رو داشتم که مچشو گرفتم
 _ نیومدی مهمونی که بشینی گریه کنی؟؟
 _ من گریه نکردم، بنظرت میاد
 _ بس کن تاکی میخوای همه چیزو تو خودت بریزی وروز به روز داغون
 تربشی؟ امشب نیومدی که آرام سوال پیچت نکنه؟
 منظورش ازاین حرفاچی بود؟
 ن ک ن ه م ی د و ن س ت؟؟؟؟

آروین بلند شدرفت کنار پنجره دستاشو توجیش کرده بود و پشت به
 من ایستاده بود و حرف میزد
 _ النامن از همه چیز خبردارم
 باوحشت بلندشدم و گفتم ازچی خبرداری؟
 آروین آهی کشید و گفت از عاشق شدنت
 _ مزخرف نگو همچین چیزی نیست
 _ آرام به من همه چیز رو گفته

حس بدی بهم دست داد، حس کردم جلوی آروین خرد و حقیر شدم باورم
نمیشد آرام همچین کاری بامن کرده باشه

_ از طرف من به خواهرت بگو و اقا دمت گرم، اینطوری جواب اعتمادم به
خودت دادی؟

_ آرام قصد بدی نداشت فقط میخواست به من حالی کنه دیگه باید دورت و رورخط
قرمز بکشم همین

اخمی کردم و گفتم حالا اومدی اینجا برای چی؟ چی از جونم میخوای؟
_ اومدم بهت کمک کنم، الناحس ششم من میگه یه اتفاقی افتاده که توبه این
حال افتادی، خواهش میکنم بهم بگو من تورو یه زمانی خیلی دوست داشتم
هنوزم برام عزیزی طاقت ندارم ناراحتیتو ببینم

بعد با عصبانیت گفت اگه اون پسره اذیتت کرده، حرف بدی بهت زده بگو خودم
میرم دندوناشو تودهنش خورد میکنم

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید این اولین باری بود که جلوی کسی گریه
میکردم

با صدایی گرفته داد زدم میخوای چی بشنوی؟ بذار خوشحالت کنم آره من دیوانه
وار عاشق شدم اما اون منو نخواست جلوی چشمم با بهترین دوستم ستاره
ازدواج کرد، النا مرد میفهمی؟ حالا راضی شدی؟

نشستم روزمین و صورتمو تودستام گرفتم و بلند بلند گریه کردم

آروين هم بامن روى زمين نشست و گفت من واقعاتم تاسفم، نميخواستم ناراحت كنم، حتى حدسم نميزدم همچين اتفاقي افتاده باشه

_ تاسف توبه هيچ دردمن نميخوره، از اين جابرو، لطفاتهام بذار

_ ميدونم الان عصباني هستي، بهت حق ميدم غرورت جريحه دار شده منم قبلالين تجربه روهمين جا داشتم

اشكاموپاك كردم وتوصورتش نگاه كردم وگفتم منظورت از اين حرف چي بود؟ يعنى الان من دارم تاوان كاري كه باتوكردم رو پس ميدم؟ ميخواي اينوبگي؟

_ النامنظور من اين نبود اما خب قبول كن هميشه زندگي اونطور كه ما ميخوايم پيش نميره، منم ديوانه وار عاشق توبودم اما منويس زدي و حالايكي هم پيدا شد وتورورد كرد

_ آروين هيچوقت هيچوقت شرايط منو باخودت مقايسه نكن، توميدوني من چي كشيديم؟ خبرداري وقتي بي خبر از همه جار فتم عروسي كسي كه مثل خواهرم بود و اونود ست تو دست مردى ديدم كه فكر ميكردم شاهزاده روياهى منه چي كشيديم؟ آره من به توبد كردم اما به هر حال تو باز عاشق شدى و دارى ازدواج ميكنى، آيا مته من مجبوره ديدن عروسي عشقت شدى؟

دردى كه من كشيديم خيلى عميق تر از اين حرفاس كه بخوام برات توضيح بدم

_النا توهم ازدل من خبرنداری و نمیدونی من چی کشیدم، اصلا با خودت
فکر نکردی چرا من یه دفعه با اون سرعت نامزدی کردم؟
_نمیدونم برامم مهم نیست

دادزد: نه نشد النا خانم، این دفعه توهستی که گوش میکنی، با ید
بدونی که منم کمتر از تو عذاب نکشیدم

آروین گفت: روزی که همین جا جلوت زانوزدم دقیق یادمه، من یه عاشق دیوونه
بودم که میدونستم دارم چه حماقتی میکنم ولی دیگه صبرم تموم شده بود و برام
هیچی مهم نبود، وقتی اونطور تحقیر آمیز با هام حرف زد ی قلبم بدجوری
شکست، اصلا پشیمون نبودم شاید اگه صدمباردیگه هم به گذشته بر میگشتم
بازم جلوی کسی که مثل بت میپرستیدمش زانو میزدم اما وقتی نگاه ترحم
آمیز خاله و حتی خدمتکار خونتون رو دیدم خورد شدن خودمو حس کردم

آره من الناروکه بدست نیاوردم هیچ بلکه غرورم ازدست دادم و کاری کردم
که بقیه دلشون به حاله بسوزه اما من از عشق تو دست نکشیدم، دلم به این خوش
بودا که منونمیخوای کس دیگه ای روهم نمیخوای، اگه برای من مغروری و
با من سردی با بقیه خواسته گارتم همین رفتار رو داری، میدونی هیچ وقت
تو منخیلمم نمی گنجید توهم یه روز بتونی عاشق بشی

تأاین كه یه روزآرام او مدوبهم گفت ازالناداست بكش واكلمت بیرونش كن، گفتم چرا؟ مگه به توجیزی گفته؟ گفت نمیتونم بگم فقط بدون الناهیچوقت نمیتونه به توتعلق داشته باشه حتی یك درصدم امید نداشته باش، داشتم دیوونه میشدم التماسش كردم بگه چی شده

بالاخره گفت ولی ای كاش نمیگفت حاضر بودم هزار بار بزنی توگوشم، بهم ناسزابگی، بگی آروین ازت متنفرم ولی روزی رونینم كه قلبت براكس دیگه میتپه

من تاسه روزلب به چیزی نزدم، حتی نمیتونستم گریه كنم، اینقدرتو شوك بودم كه حالیم نبود اطرافم چه خبره، انگارتو یه دنیای دیگه دور ازهمه زندگی میكردم!

باخودم میگفتم خب الناباین همه زیبایی ومثانت نهایت آرزوی هر مردیه پس حتماون پسرهم بهش دیریازودعلاقه مند میشه ویه روز جلوی چشم من بهش بله میگی و مال اون میشی
نههه من تحمل دیدن توروكناركس دیگه نداشتم هزارتافكرپیش خودم كردم

میخواستم خودمو بكنم

میخواستم اون پسر و گیر بیارم و از صحنه ی روزگار محوش کنم
 یه روزدیگه تصمیم میگرفتم بدزدمت و ببرمت یه جای دور که دست هیچکس
 بهت نرسه و فقط مال من باشی
 اما نه من اونقدر عاشقت بودم که خوشبختیت برام کافی بود، همین که
 لبخند و لبابت بود منم خوشحال بودم
 تصمیم گرفتم قبل از این که شاهد ازدواج تو با اون باشم خودم زودتر ازدواج
 کنم و از این شهر برم تایه وقت به سرم نزنه زندگیتو خراب کنم

بنیاهمیشه عاشق من بود، تو همون بچگی چقدر برام نامه عاشقانه مینوشت
 ولی خب من چشم مام کور بود و هیچوقت جز تو کسی رو ندیدم. بهش
 پیشنهاد ازدواج دادم و اونم فوراً قبول کرد

شب نامزدی تمام مدت نگاهم به تو بود، عصبی میشدم وقتی به این فکر میکردم
 که الان تو دل عاشقت چی میگذره، دلم میخواست پیام بهت التماس کنم عشق
 اونواز سرت بیرون کن ولی خب خودم خوب میدونستم دیگه من هیچ شانسی
 برای بودن با عشقم ندارم

همه از کارم متعجب شده بودن ولی من خیلی عادی رفتار میکردم تا کسی بویی

نبره

حدس میزدم آرام هم فهمیده بود دلیل این ازدواج چیه ولی اونم انگار باسکوتش
کارموتاییدکرد

آروین میگفت ومن هر لحظه تعجبم بیشتر میشد

_ مامان میگفت ازدواجت مشکوکه ولی من فکرشونمیکردم که اینقدر...
جملمو ادامه ندادم

_ چرا ساکت شدی؟

میخواستی بگی فکرنمیکردم اینقدر عاشقم باشی؟ فکرکردی من کسیم که یه
روز عاشق تو هستم و فرداش دنبال یکی دیگه هستم
تو اصلاً منو نشناختی النا، درواقع هیچوقت نخوستی شناسی!
واقعاتما سقم!

_ ببین آروین این بحث بی فایده، به هر حال توجه بامیل خودت، چه بابی
میلی الان دیگه متاهلی و برای گفتن این حرفا خیلی دیر شده

_ شایدم هنوز دیر نشده باشه

– دیرشده چون منم دارم ازدواج میکنم

– توجی گفتی؟؟؟؟

– همین که شنیدی، منم دقیقامیخوام کاری که توانجام دادی رو تکرارکنم، برای خوشحالی مامان و نجات خودم ازاین باتلاقی که توش گرفتار شدم بهترین راه همینه

آروین دادزدتومیخوای باکی ازدواج کنی؟؟

– بایه پسره که چندوقت قبل اومد خواستگاریم، خودمم چیززیادی ازش نمیدونم درواقع برامم مهم نیست فقط میخوام ازاین وضعیت دریام

– پس بامن ازدواج کن

– توعقلتوازدست دادی یامن اونقدر بدبخت شدم که میخوای بهم ترحم کنی؟ کدومش؟ تو مگه زن نداری؟؟

– ماخیلی وقته ازهم جدا شدیم

_ولی چطور ممکنه من اصلاً نشنیدم تازه منتظر تاریخ عروسیت بودیم

_هیچکس جز خانواده خودم نمیدونه، یه هفته بعد از نامزدی من تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه غلطی کردم
 آره منم مثل تو میخواستم باز دواج بایکی دیگه عشقمو فراموش کنم اما عشق من به تویه شبهه شکل نگرفت که یه شبه هم بخواد تموم بشه
 تازه فهمیدم من با این کار فقط خودمو بیشتر عذاب میدم و یکی دیگه رو قربانی میکنم.

بنیتا واقعاً عاشق من بود ولی من لیاقت عشق اونونداشتم
 دلم نمیخواست وقتی اون با عشق به من نگاه میکنه من بارفتار سردم
 دلشوبشکنم پس رهاس کردم تا با کسی باشه که بتونه بهش عشق بده
 از اولشم کارم اشتباه بود اون نباید تقاص دل عاشق منو پس میدادویه بازیچه
 برای آروم کردن من میشد.

_خیلی شوک شدم اصلاً نمیدونم چی بگم، عجب اتفاقی این مدت افتاده
 بوده

آروین تو چشمام زل زدو گفت فقط یه کلام بامن ازدواج میکنی؟

پوزخندی زدم وگفتم بقول خودت مگه توهم دلت میخوادیه بازیچه بشی؟
 _آره من حاضریم بازیچه باشم ولی باتو باشم!
 الناطفره نرو منتظر جوابتم

آروین منو تو عمل انجام شده قرار داده بود، نمیدونستم باید چه جوابی بدم

یه لحظه باخودم فکر کردم من که میخوام الکی ازدواج کنم چرا با آروین که
 میشناسمش نباشه؟!
 هرچی باشه بهتر از اون بچه درسخونه و شرایط منم میدونه و خودش این ازدواج
 سوری رو قبول کرده

_من موافقم ولی دیگه بقیش پای خودت که میخوایم به بقیه چی بگیریم!

چشمای عسلیش از برق خوشحالی میدرخشید

_بسپارش به من خانومی! حله!

تو دلم گفتم بازم خوش به حال تو که حداقل سوری به مراد دلت رسیدی!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، خواستگاری انجام شد و همه از تصمیم مامطلع شدند و بی خبر از واقعیت ماجرا ابراز خوشحالی کردند.

خاله همش قربون صدقم میرفت و میگفت ای ناقل! این همه سال ناز کردی ولی آخرش عروس خودم شدی

یه حس بدی داشتم چون ما داشتیم عملا همه رو فریب میدادیم

نمیدونم آروین چرا اینطوری شده؟ این روزا خیلی خوشحاله و تو پوست خودش نمیکنجه هرکی ندونه فکر میکنه داره یه ازدواج عاشقانه میکنه!

نکنه آروین برای من نقشه ای داره؟ نکنه بعد از ازدواج مون تمام قول و قرار یادش بره و بخواد مجبورم کنه واقعا همسرش بشم؟!

از وقتی ماجرای ستاره و بهراد پیش او مددیگه از هیچ اتفاقی تو زندگیم تعجب نمیکنم و خودمو برای هر شوک جدیدی آماده میکنم

این روزا مشغول خرید کردن برای عروسی هستیم. همه تعجب کردن که چرا من وسواس گذشته رو برای خرید ندارم.

برعکس من خاله سیمین همش تلاش میکرد بهترین و گرون ترین چیزا رو بردارم وقتی میگفتم این همه ولخرجی لازم نیست میگفت مگه من چند تا پسر دارم آخه؟ معلومه که باید برای عروسی سنگ تموم بذارم

همیشه از خدایم خواستم زنده باشم و سرو سامان گرفتن آروینم ببینم

اوایل من همش میگفتم یه جشن ساده باشه ولی آروین گفت بذار دلشون خوش باشه و هرکاری دوست دارن بکنن، اگه زیاد اصرار کنی شک میکنن

چندتا مزون عروس رفتیم و چیزی پسند نکردیم، خاله گفت نگران نباشین من یه دوست ایتالیادارم قراره یه لباس عروس ویژه برای عروس خوشکلم بدوزه

امروز قراره عروس بشم، اصلاً باورم نمیشه، هیچوقت فکرشتم نمی‌کردم روز عروسیم اینقدر سردوبی تفاوت باشم

ساعت 8 بود که آروین اومد دنبالم، تو راه ساکت بودیم

بالاخره آروین سر صحبتو باز کرد و گفت شنیدی میگن خانو مالو میرن آرایشگاه هلودر میان؟

— هه هه خندیدم اگه داری به من تیکه میندازی با یدبگم من از اولشتم هلو بودم! چشم بینا میخواد فقط!

— بعهله اون که صد درصد شما هلورورد کردین، شفتالویی هستین برای خودتون! آقاتون داغتونوبینه!

— مثل این که خیلی کبکت خروس میخونه ها، میشه اینقدر مزه نریزی؟

— ای به چشمم ولی خب حق بده صاحب شفتالوشدن ذوق داره خب!

— ببین از الان دارم بهت میگم یادت نره این ازدواج فقط یه نمایشه،

الکی خیالبافی نکنی برای خودت!

آروین دستشو محکم روفرمون کوبو ندوگفت لامصب خوشت میاد
 حالمو خراب کنی و مدام یادآوری کنی این ازدواج یه دروغه
 ازواکنش آروین تعجب کردم و گفتم
 _خب واقعیتو میگویم حالا هم بیخود بحث نکن رسیدیم
 از آروین خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

یه کم دلم برای آروین سوخت، خب به هر حال امشب مهم ترین شب
 زندگیه طبیعیه ذوق داشته باشه نباید ذوقشو کور می کردم!

حسابی خسته شدم واقعا این عروس ها چطوری این همه انرژی دارن که
 بعد آرایشگاه چند ساعت برن آتلیه عکس گرفتن و بعدشم که دیگه تانزدیک
 صبح تو مجلس بزن و بر*ق*ص داشته باشن! فک کنم اینقدر ذوق و هیجان دارن
 که خستگی حالیشون نمیشه!

بالاخره آرایشتم تموم شد، خودمو تو آینه نگاه کردم عالی شده بودم
 خانم آرایشگر گفت: شما یکی از زیباترین عروس های ما بودین، میتونم یه
 عکس ازتون بگیرم برای ژورنال آرایشگاهمون
 _ممنونم از شما، معذرت میخوام اما نه نمیشه

باشنیدن بوق ماشین از آرایشگاه زدم بیرون
 آروین به محض دیدنم تورموکنارزد و تا چند دقیقه ساکت مونده بود و فقط نگام
 میکرد

زیر نگاه با معناش داشتم ذوب میشدم، خود مولوس کردم و گفتم
 چراساکتی؟ یعنی اینقدر بدشدم که نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

_ نههه محشر شدی بخدا، نمیتونم ازت چشم بردارم

توی راه رفتن به آتلیه داشتم به این فکر میکردم که یعنی ستاره و بهرام میان؟
 آخه مامان دعوتشون کرده بود، دلم نمیخواست دوباره مجبور بشم بهرام رو ببینم

ای خداکاش حداقل به امشب رو آرامش داشته باشم و نینمش

رسیدیم آتلیه، بدترین قسمت نمایش همین بود چون این عکاس بی حیا همش
 گیر داده بود بهم نزدیک شیم

واقعا انجام بعضی ژستابرام سخت بود خیلی خجالت میکشیدم

وقتی عکاس گفت هموب* و*سین همینطوری حرکت و هنگ مونده بودم
ولی آروین که از چشمش شیطنت میباریدیه چشمک بهم زدو خیلی راحت
منوچسبوندبه خودش ولباموب* و*سید

حتی نمیدو ستم بایدجلوی عکاس چه واکنشی نشون بدم اگه دعواش میکردم
که عکاسه تعجب میکرد خب ناسلامتی مازن وشوهر بودیم! اگرم بهش
لبخند میزدم که پررو میشدو میگفت حتما خوشش اومده بنابراین ترجیح دادم
بگم _دیگه فکر میکنم کافی باشه هر دومون خسته شدیم
آروین باکمال پررویی گفت النا عزیزم ازقول خودت حرف بزن اتفاقامن مثل
یه بمب انرژی دارم!

برگشتم یه نگاه بهش کردم و براش خط و نشون کشیدم ولی عین خیالشم
نشد، راحت و خونسرد ایستاده بودبهم لبخند میزد

ای خدا چقدر این وقیح و پررو شده! دلم

میخواست خفش کنم

خانم عكاس كه به دختر جوان بود و خيلي هم عشووه ميومد خنديدو گفت
 ماشالا چقدر به هم ميابين!
 آروين دستشودوركرم حلقه كرد و بالبخندگفت ممنونيم لطف دارين

مثل اين كه آروين ديشب زياد فيلم هندي تماشاكرده! يكي نيست بگه به
 ازدواج سوري كه ديگه اين اداها رو نداره

صدای ر*ق*ص وشادی مهمونانم به وجد آورده بود، چقد همه خوشحال
 بودن، ستاره رو ديدم كه ازدور به طرفم مياد
 _ سلام خانمي چقد خوشكل شدي فداتشم
 _ سلام عزيزم مرسى خودتم خيلي نازشدي
 _ قبل ازهر چيز تبريك ميگم ايشالا كه خوشبخت شين
 بعد خيلي آروم تو گوشم گفت اى ناقلابادست پس ميزنى باپايش ميكشى؟ پس
 خودتم دلت گير بوده فقط ناز ميكردى!
 فقط به زدن لبخندى اكتفا كردم

_ عزيزم ما آخراين ماه از ايران ميريم اين ماه آخرو تصميم گرفتيم بيايم
 شيراز و از چيزايى كه خيلي دوستشون داريم و باهاشون خاطره داشتيم
 خدا حافظى كنيم

بغض گلو مو گرفته بود فقط تونستم بگم امیدارم سفر خوبی داشته باشین

دیگه خیلی دیر وقت بود، وقتی با آخرین آهنگم ر*ق* صیدیم دیگه وقت خدا حافظی رسیده بود

مامان خیلی گریه میکرد منم نمیتونسم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم

مامان روبه آروین گفت: عزیزم تو برام مته پسری هستی که نداشتم میدونی
چقد دوست دارم و بهت اعتماد دارم ولی خب منم مادرم و نگران
دخترم، تو رو خدا مراقبش باش

آروین لبخندی زد و گفت حتما خاله جون خیالت راحت، النار و جفت چشمام
جاداره

امشب اولین شبی بود که دوراز خونه و خانوادم بودم، از بچگی وابستگی عجیبی
به خانواده داشتم و حتی شبا خونه ستاره ایناهم نمیومدم

مامان لحظه ی آخریه لباس خواب بهم دادوگفت اینم یه کادوازطرف من خودم
 دوختمش، امشب بیوش مطمعم خیلی بهت میاد!!
 مامان بی خیرازهمه جابه چه چیزایی فکرکرده بود!

آروین به محض رسیدن رفت دوش بگیره منم ازفرصت استفاده کردم وبه
 سختی زیپ لباسموازیپشت باز کردم ولباس خواب رواتحان کردم وای
 خداچه خوشکل بود، دست مامان خوش سلیقه ی هنرمندم درد نکنه

دلَم نمیومددرش بیارم، داشتم توآینه خودموبراندازمیکردم که یه دفعه احساس
 کردم یکی خیلی آروم دست کشیدروی شونم،
 بلندجیغ زدم، برگشتم دیدم آروینه

وای این کی اومدبیرون که من متوجه نشدم!؟

_منممم آروم باش عزیزم، گوشمو کرکردی ترسوخانم

باعصبانیت گفتم من ترسونیستم، این تویی که بی ادبی وهنوز نمیدونی قبل
 ازواردشدن به اتاق بایددربزنی

آروین نگاهی شیطنت آمیز به سر تا پام انداخت و گفت من در زدم خانم خانما
ولی شما انگار توفضا بودین متوجه نشدین!

دستامو جلوی بدنم گرفتم و گفتم اون چشما تو درویش کن بینم هییییی!

آروین خندید و گفت النایه کم منطقی باش عزیزم! آخه کجای دنیا دیدی زن
و شوهر از هم روبگیرن؟

— چند بار باید بهت یادآوری کنم ما یه زوج عادی مثل بقیه نیستیم

— خب میگم یه پیشنهاد خوب!

چطوره همین امشب که حسابی داف شدین ماهم یه زوج عادی بشیم؟

— خیلی بی حیایوبی ادیبی خیلییی

زوداز اتاق من برو بیرون

— حالا کی گفته اینجا اتاق توعه؟

— خودم میگم، من خانم خونم و خودمم تعیین میکنم هرکی کجا باشه!

ـ خلی زرنگی هر جابه نفعته میشی خانم خونه هر جابه‌خوای از زیر مسعولیتات
دربری می‌شیم یه زوج غیر عادی!

نوچ نوچ من امشب می‌خوام همین جابمونم

ـ باشه بمون ولی من روتخت می‌خوابم توهم روزمین یه جابرای خودت پیداکن

ـ ببین بالابری پایین بیای دیگه بله روگفتی وزن منی! پس مثل یه دختر خوب
میای تو بغل آقاتون می‌خوابی وگرنه مجبور می‌شم.....

ـ آرویییییی توبه من قول دادیییی به همین زودی یادت رفت؟؟؟

آروین بهم نزدیک شد اونقدر نزدیک که صدای گرم نفس هاشو می‌شنیدم نگاهش
بین لبام و چشمام رد میشد دستی تو موهام کشید و گفت میدونستی وقتی
عصبانی می‌شی خیلی جذابتر می‌شی!؟

از این همه نزدیکی ترسیدم و عقب تر رفتم

ـ یعنی من اینقدر ترسناکم؟ واقعاً فکر میکنی من اینقدر پستم که برخلاف میل
توبه زورکاری کنم؟؟؟
واقعاً برای خودم متأسفم

اون داشت منو محکوم می‌کرد و منم هیچ جوابی نداشتم بهش بدم و فقط نگاهش
می‌کردم

دیگه چیزی نگفت ودر رومحکم بست وازاتاق بیرون رفت

صبح با شنیدن صدای موزیک بیدار شدم، بالشتوروی گوشم گذاشتم بلکه
بتونم بازخواهم ولی نه بااین سروصداآخه مگه میشد خوابید؟

بلوزوشلوارصورتیموپوشیدم ورفتم توآشپزخونه

آروین باشلوارک پشت به من ایستاده بودداشت نیمرودرست
میکردوهمصداباخواننده میخوند

دادزدم: توواقعاایه تخت کمه یا با من لج داری، آخه کدوم دیوونه ای صبح اول
صبح موزیک گوش میکنه؟
صدای اون لعنتی روکم کن تا خرد وخمیرش نکردم

_به به الناخانم ساعت خواب!!!!

اولا سلامت كو، ثانيااكة به نگاه به ساعت بندازين متوجه ميشين الان لنگ
ظهرة!

_حالا هرچى به هر حال من خواب بودم مردم آزار
_اينقدر غرزنن برو صورتتو بشور بين چه نيمروىى درست كردم انگشتاتم
ميخورى!

_نيمروىى كه تودرست كنى فقط بدرد عمت ميخوره!

_اشكال نداره هرچى دلت ميخواود به عمه ي نداشتم بگو

رفتم صورتموشستم
خيلى گرسنه بودم براى همين كلكل رو گذاشتم کنار و بقول آروين مته يه
دختر خوب نشستم پشت ميز و شروع كردم به خوردن

انصافا خوشمزه شده بودولى به روش نياوردم پرونشه

_خيلى خوشمزه شده نه؟

_نه اصلا خیلی هم معمولیه!

_عیب نداره بزن تو ذوقم ولی خودم میدونم که الان ته دلت داری میگی عجب شانس آوردم که همچین شوهری نصیبم شده!

_اعتماد به سقف تو رو گزاف داشت الان سلطان جنگل بود!

امشب خونه دوست آروین مهمونی دعوت شدیم

دکلمه یاسی رنگموکه تازه خریده بودم پوشیدم، خیلی جذب تنم بود، توان انتخاب صندل مونده بودم تصمیم گرفتم از آروین نظر بگیرم

_آروین بنظرت این صندل ست یاسی قشنگتره یا این مشکیه؟

— ببینم تو که نمیخواهی امشب این لباسی که تنه پوشی؟ درسته؟

— چرا اتفاقاً لباس همین، چشم مگه؟

— چشم نیست ابرو عه، زود باش درش بیاریه چیز دیگه پوش

— نههه من همینومیوشم، دیروز تمام شهر رو چرخیدم تا اینو بالاخره خریدم اون

وقت تو میگی یه چیز دیگه پوشم؟؟؟

— تقصیر خود لجا باز ته چقد گفتم بذار منم باهات پیام بریم خرید، چیزی که

توانتخاب کنی بهتر از اینم نمیشه!

باعصبانیت گفتم خیلی هم دلت بخواد بی سلیقه! به این خوشکلی!

_ خوشکلپش که خوشکله ولی اینارو فقط باس براشوهرجونت پپوشی نه
جلومردای غریبه

_ من اینودرنمیارم بینم میتونی مجبورم کنی یانه؟

_ خیلی خب عزیزم من رفتم، توانگار زیادمایل نیستی امشب باهام بیای

ازعصبانیت داشتم منفجر میشدم آخه این بشرچقدخودخواه وپرو
هست؟ چقدرراحتم داره میگه نمیبرمت

تصمیم گرفتم باهاش نرم ولی حالا که فکرشومیکنم نه بهتره که برم نبایدبذارم
اون برنده بشه وبخاطر اون کل شبوتنهاباشم وتوخونه سماق بمکم

سریع از کمدیه لباس برداشتم و پوشیدم، داشتم آرایش میکردم که صدای
آروینوشنیدم

— مثل این که ترجیح دادی خونه بمونی باشه اشکال نداره من رفتم خوشکلم
بابای

نگاهی به بیرون انداختم واقعا داشت میرفت دویدم سمت در

— وایسایاااااادیوونه

آروین نگاهی به لباسم انداخت و گفت ای جونم الان شدی خانم خودم!

با حرصی که نمیتونستم پنهانش کنم گفتم تورو مخ ترین و مزخرف ترین وبی
رحم ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم

آروین خندید و گفت آره آره خودم میدونم قبلابهم گفته بودی!

واردخونه شدیم، خونه که چه عرض کنم بیشترشبه قصر بود!

آروین دستشو آورد جلو که دستامو بگیره ولی بهش اعتنایی نکردم و جلوتر از اون راه رفتم، هنوز باهاش قهر بودم!

محوتماشای اطرافم بودم عجب معماری قشنگی داشت

یه دفعه صدای پارس چندتاسگ روشنیدم

اههههههههههههههههههههه

چشمامو بسته بودم و جیغ میزدم که آروین از پشت بغلم کرد و گفت عزیزم آروم

باش ایناکه کاری باهات ندارن، ببین چقدنازن

_دستتوبکش ببینم ، چه زودم پسر خاله میشه!

_پسر خالت که هستم خب!

ببینم این کی بود چند لحظه پیش منوسفت چسبیده بود؟؟؟

بدجوری ضایع شده بودم وبازم از تیکه انداختنای آروین حرصی شدم تودلم

گفتم یکی طلبت باشه به موقعش بهم میرسیم!

آرسام دوست آروین برای خوش آمدگویی جلوامد

آرسام یه پسر خوش تیپ، باقدبلند چشم وابروی مشکی، پوست سفید

واندام ورزیده بود، کلاخیلی جذاب بود!

وقعا از چیزایی که می دیدم متعجب شدم دخترای هجده نوزده ساله با لبا سایی
 ناجور چنان به این پسراکه بعضیا شون جای بابا شون بودن چه سبیده بودن که
 انگار بردپیت شکار کرده بودن!

همه مشغول ر*ق*ص* خوش گذرونی بودن،
 دخترچشم از آروین برنمیداشتن مخصوصایه دختر مومشکی با چشمای
 بادومی

نمیدونسم اسمش چیه ولی از این دخترای نفرت انگیز بود
 لباسش اونقدر کوتاه و نازک بود که حتی من هم از نگاه کردن بهش خجالت
 میکشیدم

صورتشم مثل بوم نقاشی شده بود!
 به طرف ما او مدو باعشوه ای خاص به آروین گفت سلام خوشکله تو
 هنوز سینگلی!!

دختره ی بی ادب انگار منوندیده بود
 آروین دست منو گرفت وگفت نه من ازدواج کردم، این الناعشق منه!
 الی عزیزم ایشونم نوشین جون هستن
 یه لبخند مصنوعی زد وگفتم خوشبختم

نوشین بادقت منوبراندازکردوگفت خب تقریبا خوب کسی روهم انتخاب
کردی خوشکله!

یکی نیست بگه آخه گودزیلا توکی هستی که بخوای راجع به من نظر بدی؟!

همش دسـ تاشودورگردن آروین مینداخت وتوگوشش پیچ پیچ میکرد
ومیخندید، چنددقیقه ای یه بارم نگاهیی به من میکردونیشخند مینداخت

این فازش چی بود؟ میخواست حرص منودربیاره یابگه میتونم شوهرتو
تورکنم؟!

داشتم ازعصبانیت منفجر میشدم

واقعا یه دخترچقد میتونه وقیح و بی شخصیت باشه

وقتی میدونه آروین متاهله این اداهاوچسبیدن به آروین چه معنایی داره?!

بااین که حسی به آروین نداشتم ولی به غرورم برمیکوردکسی بخوادجلوی
چشمم براشوهرمن دلبری وطنازی کنه

بعدازشام دوباره همه شروع کردن به قردادن
منم نشسته بودم بقیه روتماشامیکردم

آروین چندبار بهم پیشنهاد داد با هم بر*ق*صیم ولی من هنوز ازش دلگیر بودم
ودلم میخواست یه جوری کارشوتلافی کنم آخه کسی تا حالا نتونسته
بود منو مجبورکنه برخلاف میل عمل کنم

توخیال ریختن یه نقشه برای آروین بودم که یه پسر حدودا سی ساله به سمت
من اومدوگفت

_سلام میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

_بله بفرمایید

_شما مدل یا بازیگر نیستین؟

_ نهه چطور مگه؟

_ آخه به جرعت میتونم بگم زیباترین خانمی که تا حالا دیدم شما بودین

_ ممنونم شمالطف دارین

_ نه جونم این که گفتم واقعیت محض بود!

اگه شما بانوی زیبارو دعوت به ر*ق*ص*کنم افتخار میدین؟

میخواستم بگم نه حوصله ندارم که قیافه عب*و*س و اخموی آروینوازدور دیدم یه دفعه شیطونیم گل کردو به خودم گفتم النا وقتشه این آروینو ادب کنی و تلافی امروز رو در بیاری!

میدونستم آروین خیلی غیرتیه و حتی دلش نمیخواد کسی نگام کنه چه برسه به ر*ق*صیدن پس حتما با این کار کفری میشه و منم دلم خنک میشه!

شروین بازست خاصی دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط تانگور*ق*صیدیم

آروینو میدیدم که ازدور بهم نگاه میکنه ولی تظاهر به ندیدن میکردم و تودلم به
خودم آفرین میگفتم

شروین شروع کرد از خودش حرف زدن

آرشتیکت یه شرکت معروف توی تهران بود و معلوم بود از اون آدمای عاشق پیشه
هست

کم کم داشت حوصلم ازش سر میرفت چون خیلی حرف میزد و کل شجره
نامشوبرام گفت!

من که فقط سرتکون میدادم و وانمود میکردم که دارم گوش میدم اما زیرچشمی
حواسم به آروین بود که چیکار میکنه

آروینو دیدم که به سمتم میاد بدون این که حتی نگاهی به شروین کنه گفت

– النابیا بریم

– عه آروین هنوز که مهمونی تموم نشده زوده

شروین پرسید همیشه معرفی کنید؟

قبل از این که من چیزی بگم آروین اخمی کرد و گفت آروین هستم همسرالنا!!!

شروین باقیافه ای مایوس گفت خوشبختم

آروین بدون هیچ حرفی دست منو کشیدویه وقت به خودم اومدم دیدم به زورتوماشین نشوندم

آروین عصبی رازندگی میکردوبین ماشین هالایی میکشید. بدجوری تر سیده بودم آخه تا حالا تا این حد عصبی ندیده بودمش انگار دیوونه شده بود دادزدم آرویین یواشترتوروخدا الان

جفتمونوبه کشتن میدی دندونا شومحکم روی لباس فشارداد وگفت الناساکت شوققط ساکت شوکه نمیخوام صداتم بشنوم _عه

مگه من چیکارکردم آخه؟؟؟ _پپرس چیکارنکردی؟ اون بی بی من بودکه بااون مردتیکه میر*ق*صید؟ خودموبه بی

خیالی زدم وگفتم _خب آره ر*ق*صیدم جرم که انجام ندادم؟! آروین دستشومحکم روفرمون

کوبوندوگفت توغلط میکنی جلوی چشم من بامردای دیگه میپیری

منم بلد ترا زاون دادزدم من دوس دارم، دلم ميخواد، به جنابعاليم ربطى نداره، مگه من به توميگم چيکارکن چيکارکنن که توبه من امر ونهى ميکنى؟ توهيچ حقى نسبت به من ندارى پس ساکت شو و تو زندگيم دخالت نکن ديگه رسيده بوديم خونه خواستم قهرکنم برم تواتاق که دستمو گرفت وگفت تو خودت خوب ميدونى چقد عاشقتم و هميشه روت حساس بودم چه برسه به الان که شوهرتم پس ازت خواهش ميکنم جورى رفتار نکن که کنترل مواز دست بدم _ بين آروين من ديگه آب از سرم گذشته، زياد بخواى برام شاخ و شونه بکشى طلاقم سه سوت ميگيرم حتى آگه همه دنيا هم اصل ماجرا رو بفهمن ديگه برام مهم نيس آروين تو صورتم خيره شد جورى که انگار اولين باره منو مي بينه بعد سر شوپايين انداخت تو چشم ماش که نگاه کردم اشک موج ميزد با صداي گرفته گفت الينا چقدر برات حرف از جدايى زدن راحتته اينو گفت و رفت توتراس آخه چرا من لال موني گرفتم و تونستم جوابى بهش بدم نميدونم چرا هميشه وقتى که بايد حرف بزنم ساکت ميشم

مشغول درست کردن لازانيا بودم که صدای زنگ تلفن اومد

_ الوسلام ستاره خوبى؟

_ سلام عزيز دلم قربونت، روزى که منتظرش بودم بالاخره رسيد وقت رفتنه

_ چيى؟ ستاره امروز ميخواين بريين؟

_آره دیگه برابونزدهم بلیط رزرو کرده بودیم

_ولییی توکه اونروزگفتی ده روزدیگه میشه

_الناعزیم انگار خیلی بهت خوش میگذره خب ده روزشد دیگه

_آره حساب روزها از دستم در رفته

_ولی خیلی بدی، من فکر میکردم تو این چندروز حداقل میای یه سربهم بزنی

باشنیدن این جمله خیلی دلم گرفت واقعا من چرا اینقدر بی معرفت شده

بودم؟ چرا این چند وقت هیچوقت نشد که من یه احوالی از بهترین دوستم

بگیرم؟؟

_الوالی گوشت بامنه؟؟

_آره عزیزم بخدا شرمنده خیلی سرم شلوغ بود، براساعت چند بلیط دارین

میخوام پیام فرودگاه؟

_ ما 6 فرودگاه هستیم میبینمت عزیزم

آروین از شرکت او مدجریانو بهش گفتم خیلی تعجب کرد و گفت الناتو یعنی

واقعا میدونستی دوستت داره میره و نرفتی این روزای آخریه سری بهش بزنی؟

همیشه از این که کسی بخواد سرزنشم کنه متنفر بودم گفتم خب حالا ادیگه

شده درضمن به خودمم مربوطه

حس کردم دلخور شد ولی لبخندی زدوگفت ای قریون جوش آوردنت برم من
 عشقم
 اعتنایی بهش نکردم ودوباره سرگرم لازانیاشدم اماته دلم از قریون صدقه
 رفتناش ذوق میکردم

به سمت فرودگاه حرکت کردیم ازتصوراین که ستاره قراره کیلومترهاازم دوربشه
 دلم بدجوری گرفته بود

ای کاش میتونستم به گذشته برگردم وبیشتر از روزای بودن ستاره توایران لذت
 میبردم نمیدونم واقعا مقصو رکیه؟ چی شد که ما به اینجارسیدیم؟ کی
 فکرشو میکردمن بتونم ازستی جونم اینقدر فاصله بگیرم

به محض رسیدن به فرودگاه بادیدن ستاره به سرعت به سمتش دویدم وبغلمش
 کردم هر دو مون گریه میکردیم و خیلی احساساتی شده بودیم

اصلا حواسم به بهرادنبود یه دفعه دیدمش که زیر بغل ستاره رو گرفته ومیگه
 النا خانم ناراحت کردی عزیزم

رفتم به گذشته ها این که چقدر بهرادرام مهم بودولی نمیدونم چرا الان هیچ حس خاصی نداشتم؟ حتی ازدیدن این که بهرادواقعا عاشق دوستمه خوشحالم بودم

بهرادبه ستاره گفت خبروبده دیگه عزیزم
باکنجکاو ی گفتم ستاره بازم به سوپرایزدیگه دارین؟؟
ستاره خندیدوگفت بععله، النا تا 7 ماه دیگه خاله میشی

ازخوشحالی سرازپانمیشناختم من عاشق بچه بودم
ستاره رومحکم چسبوندم به خودم وگفتم تبریک میگم عزیزم اماچه حیف که
ازنی نی کوچولودورم
_ناراحت نباش قول میدم عکساشو مرتب برات بفرستم

بهرادنگاهی به ساعت انداخت وگفت خب دیگه وقت رفتنه

ستاره روچندین بارب*و* سیدم ودستی به شکمش کشیدم وبا بغض گفتم
مراقب خودت و جوجه ی خاله باش

ستاره رفت ومن موندم ویه دنیا حسرت، حسرت روزایی که ازدست داده بودم، آخه چرا من الان باید میفهمیدم ستاره دوماهه بارداره؟ چرا اینقدر فاصله

گرفتم؟ مگه گ*ن*ا*ه ستاره چی بودکه من دلموبه یه عشق پوچ خوش کرده
بودم؟

توراه برگشت به خونه بودیم اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم همش گریه
میکردم

آروین باناراحتی بهم نگاه کردوگفت اگه باگریه کردن سبک میشی گریه کن
عزیزکم

بارسیدن به خونه یه راست رفتم تو اتاقم و دررو بستم نیاز داشتم باخودم
تنهاباشم واین چندوقت اخیررو مرورکنم

صدای آروین رومیشنیدم که برای شام اصرارداره بیام پایین ولی حتی نای
جواب دادن نداشتم

صبح روزبعده با احساس ضعف شدیدی رفتم تو آشپزخونه خیلی تعجب کردم
همه جادر عرض یه شب چقدبه هم ریخته شده بود، از آروین بعید بودآخه
خیلی پسرمنظمی بود

پشت سرموندگاه کردم آروین روژولیده و نامرتب دیدم ازگار دیشب
اصلا نخواستید بود چون زیرچشماس گود رفته بود

اخمی کردم و گفتم فقط به روز میخواستم تو حال خودم باشم نمیشدیه کم
مراعات کنید و اینجارو تبدیل به جنگل نکنین؟

— این حرفارو ولش کن، من دیشب تا صبح نتونستم پلک روی هم بذارم الان فقط
یه سوال ازت میپرسم درست جواب میدی؟ فهمیدی؟

— چه سوالی؟ پرس؟

— دلیل ناراحتی تو رفتن دوستت ستارس یادوری از عشقت بهراد؟

بدجوری هنگ کردم لیوان آبی که تودستم بود افتاد و هزارتیکه شد، دولا شدم که
خورده شیشه هارو جمع کنم که آروین خیلی محکم دستامو فشار داد و گفت
جواااب منوبده

— احمق روانی دستمو شکوندی ولم کن

آروین فشار دستشو بیشتر کرد و در حالی که چشماش از خشم قرمز شده بود گفت
النامو دیوونه نکن زود باش بگو هنوزم به اون مرد تیکه حسی داری؟

باتقلای زیاد دستمو آزاد کردم و داد زدم چی میخوای بشنوی؟ من حتی اگه هنوزم
عاشق سینه چاکش باشم به تو یکی ربطی نداره
پرسیدی که اگه حسی بهش دارم ازم جدابشی؟ هههه راه باز جاده دراز
منم علاقه ای به ادامه ی این زندگی مسخره ندارم

آروین خیلی مظلومانه تو چشمام خیره شد و گفت یعنی حرف آخرت همینه؟

_بله همینه

حس کردم الانه که اشکش در بیاد اما چند لحظه بعد فقط صدای کوبنده شدن
در رو شنیدم

خودم خوب میدونستم چیزایی که به آروین گفتم هیچکدوم حقیقت نداره
و فقط میخواسم حرصشودر بیارم

من خیلی وقت بود که دیگه به بهراد فکر نمی کردم و کلا از سرم بیرونش کرده
بودم، خودمم نمیدونم دقیقا چی شد که تو نستم بهراد رو فراموش کنم اما مطمئن
بودم که دیگه تو قلب من جایی برای اون وجود نداره

نمیدونم چرا بعد از رفتن آروین حس خوبی نداشتم انگار به همین زودی دلم
براش تنگ شده بود، دوس داشتم زودتر برگرده و بازم مثل دیوونه هاتو سروکله
ی هم بزنینم!

سه روز دیگه هم گذشت و از آروین خبری نشد خیلی نگرانم
بودم، چندبار تصمیم گرفتم به خاله و آرام زنگ بزنم شاید بتونم خبری ازش
بگیرم ولی خب اول که میفهمیدن باهم بحثمون شده بعدشم الکی نگران
میشدن

این سه روز باعث شد بفهمم آروین

دیگه تو زندگی من جایگاه ویژه ای داره

اون قلب منو تصاحب کرده بود ولی خودش خبر نداشت و فکر میکرد من
هنوز عاشق بهرادم!

حتی به ذهنم خطور نمیکرد بالاخره النارورام خودش کرده!

حقم داشت بارفتار بدوتندی که من همیشه نسبت بهش داشتم آخه کی
باور میکرد من عاشقش شده باشم!?

خیلی برام لذت بخش بود که حرصش و در بیارم و حس حسادتش و برانگیزم
بعضی اوقات مثل دختر بچه ها کارم فقط لجبازی و بهونه گیری میشد!

همش چشمم به در بود که کی کلید می اندازد می آید اما از گار آروین
و واقعا قهر کرده بود و قصد برگشتن نداشت

چند بارش - مارش و گرفتم ولی باز قطع می کردم آخه اون خودش قهر کرده
بود و با پای خودش رفته بود پس نباید منت کشی می کردم!

روز پنجمی بود که از آروین بی خبر بودم و واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم

از آروین هم عصبانی بودم حالا درستیه من حرفای خوبی نزد ما اونم
نباید اینقدر راحت منو تک و تنها ول می کرد میرفت

صدای زنگ گوشیموشنیدم

وای شماره آروین بود

_ الوسلام دیوونه معلومه کجایی؟

_ سلام خانم من از بیمارستان... تماس میگیرم، همسرتون دیشب تصادف
کرده

_ چیی؟ حالش چطوره؟

– آروم باشین فقط تشریف بیارین بیمارستان

اصلاح حال خودمون میفهمیدم سریع یه چیزایی پوشیدم و پشت ماشین نشستم
و گازشو گرفتم، توراہ فقط دعا می کردم آسیب جدی ندیده باشه

ر سیدم بیمارستان سمت پذیرش رفتم و باد ستپاچگی گفتم
آروین موسوی کدوم بخشه؟

– از تصادفی های دیشب بودن متاسفانه الان تو کما هستن

رنگ از صورتتم پرید، چی؟؟؟؟ کما؟؟؟؟ امکان نداره، یه باردیگه چک کنید

– عزیزم آروم باش فقط براش دعا کن

باحالی خراب خودمو به اتاقی که آروین بستری بود ر سوندم چشمام چیزایی
روکه میدید باور نمی کرد

آروین من، مرد قوی من، الان چقدر معصومانه خوابیده
این همه دستگاه چیه بهش وصل کردن؟ اون که چیزیش نیست

فقط از النای سنگدل خسته شده و میخوادیه کم بخوابه

دونه های اشکم بی وقفه میریخت احساس پشیمونی، حسرت، عذاب
و جدان، دل شکستگی و... همه باهم داشتن منواز پادر میاوردن

وقتی دکتر از اتاق او مدبیرون دویدم سمتش و باگریه گفتم تورو خدا بگین حالش
چطوره؟ خوب میشه؟ مگه نه؟؟

_ دخترم آرامش تو حفظ کن شما باید النا خانم باشین درسته؟

_ بله من الناسعیدی همسرشم

_ همسرتون دیشب بایه کامیون توجاده تصادف کرده و متاسفانه همینطور که
ملاحظه میکنید وضعیت خوبی ندارن

معلومه که به شدت عاشق شماست همکارا میگفتن قبل از این که بیهوش بشه
فقط پشت سرهم صدامیزده النا

شما باداعاها تون و اون نیروی عشقی که بینتون جریان داره میتونید نجاتش بدین

_اگه لازمه جای بهتری منتقل شه بگین، تورو خدا ازهیچ کاری برای بهبودش
مضایقه نکنین

_اینجاییکی از مجهزترین بیمارستان های شهره، خیالتون راحت، ماهمه
تلاشمونو میکنیم بقیشم بایدبه خدا بسپاریم

دلم عجیب هوای مامانموکرد کاش میشد بیادوتو بغلش زار زارگریه کنم

چرامن همش اشتباه میکنم؟

چرا اینقدر قدم های اشتباه تو زندگیم برداشتم؟

زندگی بعد از جریان بهرادبه من یه فرصت دادکه اشتباهاتموجبران کنم وهمه
چیزو باآروین ازنوبسازم ولی من چیکارکردم؟ فقط قلب آروینوشکوندم و
غررشوجریحه دارکردم

آروین اونقدر دو سم داشت که باوجوداین که میدونست دلم جایی دیگه گیره
فقط برای این که بهم کمک کنه باهام ازدواج کرد

ولی من انگارکور شده بودم واین همه عشق وفداکاری رو نمی دیدم
لعنت به من وخودخواهیام

یه هفته بعد

باهزارالتماس تونستم ازدکتر اجازه بگیرم و برای چنددقیقه آروینو ببینم

سلام عزیزم میگن آدماتواین حال نمیتونن حرف بزنی اما هر چی بهشون بگی
متوجه میشن

امروزالنای مغروراومده پیشت اعتراف کنه

میدونم خیلی قلبتوشکستم و خیلی وقتامیدیدم دارم غرورتوزیر پاهام له میکنم

ولی عین خیالم نبود اما دیوونه منم عاشقت شده بودم

تو بالاخره تونستی قلبمو احاطه کنی

پاشو ذوق کن، خوشحال شو

مگه همینونمیخواستی؟

پس چرا الان ساکتی؟

چرا بهم نگاه نمیکنی؟

چرا دیگه صدای قشنگت تو گوشم نمیپیچه؟

چیه میخوای تنبهم کنی؟

میخوای تلافی اون روزارودر بیاری؟

باشه هرکاری دوس داری باهام بکن

تو فقط بلندشو

بهم کم محلی کن
 بدو بیراه بگو
 سرزنشم کن
 اما فقط پاشو، جون الی پاشو

ببین من دیگه آدم شدم، قول میدم اذیت نکنم و قدر خوبی هاومهر بونیاتو بدونم

بهم فرصت بده تا قلبی رو که شکوندم خودم درستش کنم

آروین باور کن دیگه بدون تو نمیتونم زندگی کنم

من باتو تازه فهمیدم عشق چیه خوشبختی چیه
 خودم خوب میدونستم عاشقت شدم اما بلد نبودم چجوری عشقمو ابراز کنم
 بیدار شو و بهم عاشقی رو یاد بده

صدامو بلندتر کردم و گفتم
 یه چیزی بگو دیگه
 بگو منو بخشیدی
 بگو حالت خوب میشه و دوتایی بر میگرددیم خونمون

اونقدر ضجه زدم كه ديگه نفسم بالانميومد

پرستارار يختن تواتاق ويرونم كردن، قول داده بودم به خودم مسلط باشم
امانتونستم

اين بغض لعنتي داشت خفم ميكرد، احساس گ*ن*ا*ه نميذاشت شبا
بخوابم
هيچكس جرخودم آروين و اون بالا سري نميدونست اگه الان آروين تو اين
حاله مقصرش فقط و فقط منم

بقيه هم باخبر شده بودن و اوامده بودن بيمارستان
دلنم ميخواست باهيچكس حرف بز نم
دوس نداشتم كسي بهم دلداري بده

روم نميشد تو صورت خاله كه انگارتو همين چندروزه اندازه يه عمر پير شده
بودنگاه كنم

اون بيچاره خبر نداشت همون عروسي كه اينقدر دوسش داره باعث عذاب
پسرش شده و اونوبه اين حال كشونده

یک ماه گذشت ولی حال آروین هیچ تغییری نکرد، همه بدجور داغون شده بودیم، کارمون فقط دعاوندرونیازشده بود

همه میخواستن بهم دلداری بدن ولی حال هیچکس خوب نبود، من حتی دلم نمیخواست باکسی حرف بزنم فقط کارم این شده بود که هرروزازپشت شیشه به آروین خیره می‌شدم و التماسش میکردم هرچی زودتر این شکنجه و عذاب رو تموم کنه و دوباره برگرده پیشم تا گذشته رو پاک کنیم و زندگیمونوکنارهم باعشق ازنو بسازیم

کاش زودتر بیدار می‌شد و بهش میگفتم دیگه نمیخوام شوهر قلابیم با شی بلکه میخوام عشق زندگیم بشی

صبح باسردردشدیدی ازخواب بیدارشدم، شب گذشته رو بیدار مونده بودم نماز میخوندم و از خدا می خواستم هرچی زودتر آروین چشماشو بازکنه

عقر به های ساعت 11 رونشون میداد، وای چرا ما مان بیدارم نکرده بودبرم بیمارستان؟ (این مدتی که آروین توکما بود ما مان او مده بودپیش من باهم زندگی میکردیم)

رومیز تحریریه یادداشت دیدم سلام دخترم صبحت بخیر، میدونم الان ازم ناراحتی که چرا بیدارت نکردم ولی این مدت بدجور خودتواز پادر آوردی و نیاز داشتی یه کم استراحت کنی، مایمارستانیم حواسمون به همه چیز هست، صبحانه رو میز آمادس یه چیزی بخور بعد بیا

خیلی احساس ضعف میکردم رفتم تو آشپزخونه نگاهی به میز انداختم، مامان چه کرده بود! نیمرو عسلی، مربای توت فرنگی، کره بادام زمینی و.....

باولع شروع کردم به خوردن یه دفعه یادم به آروین افتاد اون الان بیمارستان روان تخت اسیر شده بعد من نشستم اینجاصبحونه میخورم؟!!!

نه من باید برم.....

اون به من نیاز داره.....

حس خیلی بدی داشتم انگار بهم الهام شدیه اتفاقیی داره میفته، قلبم گواه خوبی نمیداد

به سرعت آماده شدم و خودمو به بیمارستان رسوندم

اه چرا این آسانسور همیشه پره؟!

نه نه من باید زودتر برم آروینمو ببینم خیالم را حت بشه، پله ها رودوتا دوتا بالا رفتم، دیگه نفسم بالا نمیومد

چرا همه جلوی اتاق آروین ایستادن؟ مگه چه خیر شده؟
چرا اینادارن گریه میکنن؟

_مامان چی شده؟؟ اینجا چه خبره؟

مامان انگار صدای منونمیشنید گریه میکرد و همش میگفت بدبخت شدیم
جرعت این که برم جلوتر ببینم چی شده ندا شتم فقط گریه میکردم و داد میزدم
آروین که طوریش نشده بس کنید

همه روکنار زدم و خودمو به اتاق آروین رسوندم چرا همه پرستاراریختن
اینجا؟؟؟

اون دستگاه لعنتی چرا خطش صاف شده؟؟؟؟
خدایا نه.....

این امکان نداره.....

من که بهت التماس کردم عشقموازم نگیری.....

مگه نگفتم مراقبش باش.....

بذار دوباره برگرده پیشم.....

بذار بفهمه منم عاشقشم.....

صدأ دكتر وميشنيدم

مريض از دست رفت.... شوك... شوك بعدى.....

نه هيچ كدوم از اين حقيقت نءاره آروين جايى نرفته، اون هيچ وقت
منوتنهانميداره. چراكسى نمياد تكونم بده بگه النابيدارشو فقط كاب* و*س
ديدى. صدأ جينغ هايبى كه ميزدم حتى گوش خودمم كر كرده بود

بادرد عميق دل من توديدى كه مردم چه كردن

توپيش غرورم نشستى

توزخماى قلبم روبستى

شكل رفتن اين روزگار

منوتوگره تنهانءار

منواز آءماپس بگير

منودست خودم نسيار

منودست خودم نسیار

جز توهیچکی مهربون نبودبا هجوم این درد

زندگی منواز عشق من راحت جداکرد

من هنوز همون درد دیروزم،

آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود، عاشقت همیشه

توکه میدونی دنیاچه رسم تلخی داره

ازهرچی که میترسی اونوسرت میاره

صدازدم دنیا رو

نفس کشیدم توباد

هوای تواینجابود

منونجاتم میداد

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منواز عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم،

آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود، عاشقت همیشه

چشمامو که باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم

من اینجا چیکار میکنم؟

چرا کسی نیست جوابمو بده؟

سرم روبه زوراز دستم کندم واز تخت پایین اومدم

پرستاره سمتم اومدوگفت خانم کجا؟؟؟ ببین با دستات چیکار کردی؟

دستم خونی شده بودو میسوخت ولی چیزایی که داشتم به یاد میاوردم تحملش

دردناکتر بود

پرستار با مهربانی دستمو گرفت و نشوندم روتخت

_ صبر کن دکتر بیاد معاینت کنه بعد برو

_ من که چیزیم نیست فقط غش کردم، تو رو خدا بذار این برم من شوهرمو.....

تو نیستم ادامه بدم و شروع کردم به گریه کردن

_ اگه میخوای زودتر مرخص بشی این کارارو با خودت نکن شما الان سه روزه

اینجایی، بدنت خیلی ضعیف شده باید حسابی مراقب خودت باشی

_ چی؟؟؟ سه روز؟؟؟ ولی آروین... آروین چی شد؟ خاکش کردن؟؟ بدون

من؟؟

_ عزیزم آروم باش الان میگم دکتر بیاد

دکتر بهم آرامبخش تزریق کرد و کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد

چند ساعت بعد بانوازش موهام بیدار شدم، چشمامو آروم باز کردم، از تعجب

چیزی که داشتم می دیدم از جام بلند شدم

آروین.....

توزنده ای؟؟؟؟؟

بله من کاملاً صحیح و سالمم، متأسفم بازم باید این عاشق سمجت رو تحمل
کنی!

محکم بغلش کردم و گفتم نمیدونی چقد خوشم حاله که دوباره میتونم
صداتو بشنوم

آروین دستشو آروم روی گونم کشید و گفت اگه میدونستم با رفتن
تو کما اینقدر باهام مهربون میشی زودتر از اینا میرفتم!

عه خدانکنه، جون من دیگه از اون روزای تلخ حرف زن

تو جون بخواه عزیزم

نمیخواستم بیشتر از این سکوت کنم، دیگه وقتش رسیده بود که آروین بفهمه منم
عاشقش شدم

آرویین

جونم

میخواهم به اعتراف کنم

_اعتراف؟؟؟؟خیر باشه!

_اتفاقا خیره! خیلی وقته که میخوام حرف دلمو بهت بزنم ولی خب برام سخت بود از اون غرور لعتی دست بکشم و اعتراف کنم عاشقت شدم

_توالان چی گفتی الننا؟؟؟؟

_همین که شنیدی!

_نه نه به باردیگه تکرارش کن من به گوشام اعتماد ندارم

_دوست دارم دیوونه

_تورو خدا بگو خواب نمیبینم، یه سیلی بزن تو گوشم مطمئن شم بیدارم

_لوس نشودیگه، من که دلم نمیاد بزنمت

آروین دستامو گرفت، زل زد تو چشمم و گفت تو خیلی وقته منو با این برق
چشمای نازت کشتی ولی خبرنداری!

تا او دم بهش جواب بدم منو محکم تو آغوشش کشوند و گفت خیلی میخوامت
النام

_ من بیشتر آروینم

_ نخیرشم من بیشتر

_ عه گفتم من، خوشم نمیدارو حرف من حرف بزنی

_ تسلیم تسلیم، هرچی تو بگی خانم خوشکلم

یه هفته از اون روز قشنگ میگذره و ماقاراه دوباره باهم بودنمون جشن بگیریم

_ الی خیلی خوشکل شدی، نمیتونم ازت چشم بردارم

_ تو هم خیلی خوشتیپ شدی عزیزم

_ حیف که.....

_ حیف که چی!؟

— حیف که این مهمونا دلشون نمیخوادبرن!

گونه هام قرمزشدو سرمو انداختم پایین

— ای جونم، من قربون این سرخ وسفیدشدنت برم!

— آروین

— عاشق اسمم میشم وقتی تو صدام میزنی! بگو عزیزدلم؟

— خیلی دوست دارم، قول بده هیچوقت تنهام نداری

— من تاجون دارم عاشقت میمونم

به پایان رسیدیم امانکردیم آغاز

فروریخت پرهانکردیم پرواز

بینشای ای روشن عشق

بر ما بئخشأ

بئخشأ أقر صبئ رآ مآ به مهمآنى كوچه دعوت نكر دئم

بئخشأ أقر روى پئرهن مآ نشان عبور سحر نئست

بئخشأ مآ را أقر از حضور فلق روى فرق صنوبر خبر نئست

نئسمئ آئه سحر آه رادر كمندئ فكنده است وتادشت بئدارئش مئكشانء

وما كمتر از آن نئسم

ءر آن سوى ءئوار بئمئم

بئخشأ آئ روشن عشق

بر ما بئخشأ

به پئان رسئءم آمان كر دئم آعاز

فروریخت پرہا....نکردیم پرواز

.....پایان

با تشکر از رها عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا